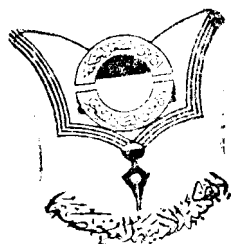


دیوان

نظمی

پیش از احمدی

دیوان فخری شری



بکوشش جمہور



دیوان

دیوان فخری هروی

احمد کرمی

چاپ اول

خط - علی عربانی

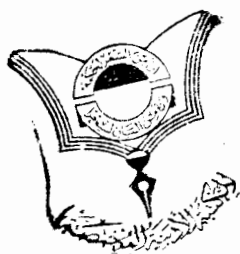
لیتوگرافی - اشکان

چاپ و صحافی - خواجه

تیراژ - ۱۰۰۰ جلد

سال : ۱۳۶۶

ناشر : تالار کتاب، خیابان انقلاب و بروی دانشگاه تهران - تلفن : ۶۶۱۳۷۹



فخری و آثار او

دیوینیکه در دست دارید، حاوی آثار یکی از سخنوران سده دهم هجری است به نام سلطان محمد متخلص به فخری، فرزند امیری که در هرات متولد شد و از این رو، به فخری حکموی شهرت یافته است.

از فهرست یو و تذکره ریاض الشعراء و اله دغستانی و قاموس الاعلام ترکی که مطالبی در باره شاعر مورد بحث دارند، بهینطور از مولفاته اشعار دیوان خود و چنین برمی آید که مولانا فخری در زهد و روح یگانه زمان و در تصوف نادره دوران بوده و «الفخر فخری» را شاعر خود شسته و استمال دارد که فخری را نیز از همین راه به عنوان متخلص برگزیده باشد. بدین موضوع در مقدمه نسخهای از «لطایف نامه» وی نیز اشاره ای شده است.

فخری در دوره فرمانروائی شاه اسمعیل صفوی میرزیه و دههات، مخصوصاً میان سالهای

۹۲۷ و ۹۳۰ از خوان نعمت سالم میرزای صفوی والی ملک خراسان، و سردار درخش خان شاطویشکار
کل ملک خراسان، و خواجه حبیب الله راجی، وزیر خراسان، بهر دمنده بوده و در دستگاه این وزیر
مقامی داشته است.

در همان ایام، چون اکثر مردم هرات به زبان ترکی آشنا نبودند و نمی توانستند از متن ترکی مجلس انقیاس
امیرعلیشیرنوائی استفاده کنند، فخری به دستور وزیر خراسان کتاب مذکور از ترکی به فارسی ترجمه کرده
و این ترجمه را به نظر اورساینده و بهر بهمنائی او مقداری شعر بر شعراتین کتاب افزوده است. این ترجمه
که از کارهای خوب ادبی فخری است به «لطایف نامه» موسوم می باشد و بنا بر مقدمه ای که در درونها
شاه اسمعیل بن حبیب و پسرش سالم میرزا، ولله او امیرالامرا درخش خان است مهدیه مجلس خواجه حبیب الله
وزیر خراسان شده است.

فخری پس از بازگشت از سفری که به زیارت بیت الله احرام رفته، عازم سمنده شده و در آنجا
مورد الطاف عیسی ترک خان یا عیسی ترخان واقع گردیده است. اشعارش نیز در تاش حسن بن شیخ
ارغون فسمانروای سمنده دارد.

فخری حمدی نه تنها شاعری قوی بایه بلکه اصل تحقیق و تتبع نیز بوده و گذشته از لطایف

که در بالا گفته شد کتابهای دیگری نیز نوشته است .

«بفت کثور» نام یکی از کتب «وست» تاریخی آمیخته با حقائق افغانه است و به شاه اسماعیل
تقدیم شده است .

تذکره «روضه السلاطین» را که درباره برخی از فرمانروایان سغدی ایران هند است . به
فرمان حسن بن شجاع ریغون فرهم آمده و به امر همین امیر کتابی نیز راجع به ضایع بدعی و عرو
و قافیه نگاشته و آنرا تقدیم شاه حسن کرده و به همین مناسبت نامش را «ضایع الحسن» نهاده است .
تذکره ای هم به عنوان «جوهر العجایب» دارد که درباره شرح احوال و اشعار زنان سغودیه باشد
و آن را به نام «هم» دایه اکبر شاه تالیف کرده است .

برخی از کتب او بمجمعه لطایف نامه و روضه السلاطین به طبع رسیده و دیوان اشعارش که
تاکنون در ایران چاپ نشده بود، بدین وسیله در اختیار خوانندگان قرار میگیرد و دوری درباره کیفیت
اشعار فخری به ذوق و سلیقه در باب فضل و ادب دلدار می شود .

محمد کرمی - تهران

مرداد ماه ۱۳۶۵

1

عزیز

زین درد اگر بنا لیم معذور دارم	دردا که درد جهان از حد گذشت یا
گویا ز کس نیدی رسم وره وفا را	هر که به مارتسیدی تیغ جاکشیدی
آن مینست خود که گاهی مینی ره خدا را	کارت به هر نگاهی خونریزی کنای
باید گهی نوازی درویش مینوارا	تا کی به عثوه سازی مار از غم گذاری
کان صید کرده هر سوصدا همی تارا	فریاد ای پری روزان چشم مست جاد
بیکانه وار بینم باین آشنارا	تا عشق شد قرینم غم گشته هم نشینم

فخری میا که کشور ماند از جرم و سکنه
سودای جام در سر خوشتر ز جام د

۲

خیال ز کس مست تو بخود میگرد مارا	نباشد ره به خود سوی درت هر میر و پا
نمیدانم ز سادی بر زمین چون می نهم پارا	بصدغم گر کنم غم هر کوی فرج بخت

۲

تو در دل جا طلب کردی جان دادم من ارشاد
 یاسین که از بر تو خالی حستم جدا
 زمانی لطف کن تا روی زیبای تو را بنم
 که ایند آفسید از بهر دیدن روی زیبار
 شب و صبحم ریزد و شب را کفن فردا
 چراغ عمر من ترسم نماند زنده فردا
 کجائی ای دو چشم من که جان از روی میانئی
 که غمیر از دیدن رویت نشاید چشم زیارا

به سودای سوز زلف تو فخری رفت از عالم

ندارد دیاد در عالم کسی این نوع سودا را

۳

من و شبهای هجران تو و تار و زیار بهک
 ندانم حال من یارب چه خواهد شد درین شبها
 تعالی آینه ز رخسار عه قناعت که پندارم
 تماشا می کنم بر صفحہ خود شید کوکب
 از آن حال مرا ای شوخ شکر لب نمی پرسی
 که نگشاید ز شیرینی تو را از یک دگر بها
 بیا و گوش کن از هر گوشه افغان گرفتار
 چو سطلانی که گاه او را گذر افتد به مکتب
 مگو که وصل اکنون مرده دارد ازنده می سازم
 که مشتاقان ازین شادی تری کردند قابها
 تب هجران فتنه من تر میشود هر روز بر جانم
 عجب گر جان برم آخر من بیدل ازین تبها

جد از آن مه نخواهد باقیسبان زسین فخری
کز آتش زیر خاک افزون بسر بردن بود تنها

۴

زلف بگشای که جان بسته دلم است اینجا	مُغ دل از همه رم کرده دلم است اینجا
باده صافی و چمن پر گل و لبر ساقی	توبه و تقوی و پیرهن حرام است اینجا
پیش از این بزم که گوید خبر جنت و خُسد	نزد ما بهتر از آن هر دو مقام است اینجا
مُحِب را نرسد دم زدن از محبتش ما	مُحِب خود که همیشه کلام است اینجا
لاف بخشش برستان خرابات زن	کُک جمشید به یک جرعه جام است اینجا
هر که در بزم صبوحی زدگان می افتد	صبح خیزد همه گر خنده و شام است اینجا
ما و من چهره برافروز که خورشید فلک	به تماشای دخت بر لب بام است اینجا
پی عشاق تو گو پیک اجل رنجه مشو	همه را کار به یک غمزه تمام است اینجا

کیست فخری که زند لاف غلامی درت

نام شام حبش و مصر غلام است اینجا

ساقی برزبادۀ عشرت به جام ما	جامی بده که دور فلک شد به کام ما
شکرانه را که جام مرادت به کام گشت	می باید از زمانه کشید انتقام ما
ازین دیدن رخ فرخند فال تو	افتاده است قرعۀ دولت به نام ما
بخوام سوی باغ که گل فرش رشت	ای سرو ناز پرور زیبا خرام ما
ناجس لال و حق شایخ نمی خورد	رندی که واقف است آب حرام ما
دور از تو کار ما همه شب آه و زاری است	یارب به حضرتت که رساندیم ما

گفتم بدام یار چو فحشی بمانده ام

خندید یار و گفت چه ماندی بدام ما

هست آینه صنّع خدا روی تو یارا	در آینه بین و بنگر صنّع خدا را
جایی که رسیده است کف پای تو بوسم	چون زمره آن نیست که بوسم کف پا
گل پیرمیا چون کشت تنگ در اغوش	کان بخت میسر نشود غیر قبا

تا یک صبا کرد طواف سرکویت در دیده کشم خاک ره یک صبار
 مارابه جنا هجر بر انداخت کجایی ای آن که بر انداخته ای رسم وفا
 هر چند فراموشی آئین شده باشد یک باره فراموش مکن جانب ما
 فخری به دعایافته ام دامن وصلش
 سهواست که گویم اثری نیست دحارا

۷

آمد بهار و لاله نوشد پیاله را فرصت غنیمت است بیارید لاله را
 گر سحر چشم جادویت اینست ای غزال باید چو سگ پی تو دیدن غزاله را
 گل می نمود در صفت خود رساله ای روی تو دید و داد به باد آن رساله را
 سنگی به من حواله شد از پاسبان تو رد میت نزد اهل ارادت حواله را
 دل بردنشه ز شراب جمال تو بخود شد و بخورد شراب دوساله را

خالی نشد ز گریه دل فخری حسین

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را

بی دل چندان باشم از آن سیم تن جدا کس چون شود ز جان و دل خویش جدا
جان من است خدمت جانان و پیش من مردن بود ز خدمت او زینتن جدا
در بزم یار سوختن و مردنم چو شمع به ز آن که زنده مانم از آن انجم جدا
خون در دلد زان خط مشکین و لعل لب شکستن جدا و حقیق من جدا

فخری غلام تست ز خویش جدا من

یعنی که بنده را کمن از خویش جدا

در هر گاهی دیده ام صدمه از آوازه ارم دیگر نگاهش میکنم با آن که دیدم بارها
زان دلبر را مهربان کوشید بلای عقل و جان آزار می بردم گمان آمانه این مقدرها
رفت آن مه پیمان گسل من اشک زان متصل سر می زخم از درد دل در خانه بر دیوارها
در چرخان زیبا چشم صبر و تحمل چون کنم من عاشق دیوانه ام ناید من این کارها
زین گونه بودن تا به کی رسوای شهر از وی خو غای طغیالم ز پی در کوچه و بازارها

باید به یارِ ستمنِ فتنه گلگشت چمن
عاقل نمیارود شدن بی یار در گلزارها
چون سوی باغ آرد کند چون بر گل اندازد نظر
اورا که باشد در جگر از گلعدای غنا

خمری مگردد لگشت خون باشد شکر لاله کون

ز آن رو که احوال درون گویاست از رخسارها

۱۰

سجده خیمه از کعبه گویت نمی شاید مرا
کافرم گر جز بر این در سرفرو دادید مرا
جانب بیت اللحم سمیودن را هم چه بود
چون جسم یک کعبه کوی تومی شاید مرا
تا خیالت دل آید چشم برستم ز خلق
جز به دیدارت نخواهم چشم بگشاید مرا
حق تو غم در دل آورد و بدان هم رستم
گر به مردم صد غم دیگر بیفزاید مرا
چند کوی روز و حیران را به تو خواهم نمود
و ده چه روز است آن خدا آن روز نماید مرا
گشای جای دگر زین در کمودی احتیاء
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

خمری آن مه چند فرماید که باشم در فراق

بنده غم مانم اما این نفس نماید مرا

کار ما را چون نمی خواهد به سامان یار ما	بیچ سامانی نخواهد داشت هرگز کار ما
ای که می پرسی ز حال دل جانِ پارس	حال دل خود ظاهر است از دیده خوبان
آنکه نیرایست ما را در غم او از همه	چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تبع بر کف آمد و ما را نبیسی هم نداد	مردمی گویا نمی داند پری رخسار ما

گرچه فخری هست هر سو صد غم از بهر جان یار
نیت چندان غم اگر لطفش بود سخوار

ای تازه از حدیث بستان گشته جان ما	ذکر دلمان تنگ تو درد زبان ما
حال دل از فراق تو گشج احتیاج	چون ظاهر است پیش تو درد نهان ما
کوته نگشت قصه بحسب خون کوه کن	مشهور تا به شهر نشد داستان ما
سودی نشت حاصل ما را از کایات	پیدا است ورنه مایه سود و زیان ما
جان را نشان ناوک آن غمره کن بتا	زان روز پیشتر که نیابی نشان ما

مارا چه حد جستن روز وصال است
 شہا خیال روی تو بس میہان ما
 گاہی تو خود بہ لطف قدم رنجہ می کنی
 این بخت ورنہ کی گذرد در گمان ما
 ہر کہ بہ بندہ خانہ خود می کشنی قدم
 دولت ہزار بوسہ زند آستان ما

فخری چگونہ ناوک اورا نشان شویم
 از خشم سفید تا نشود کیسوان ما

۱۳

آن سر کوی کہ دارم دل غمناک آہنجا
 نیست از داؤن جان نینہ مرا پاک آہنجا
 روی تو مصحف حسن است و تماشاکہ قدس
 نتوان دید بہ جنبہ چشم و دل پاک آہنجا
 سر من خاک تو جانی کہ رسی مست من
 چہ کنم گر نکنم جامہ تن چاک آہنجا
 بہ کجا شمع من آن روی چو خورشید بری
 کہ ز جانہا برد و دو دبر افلاک آہنجا
 بہ کجا پای منی جان کسی بہر خدای
 کہ جمع آنی نکند بر سر خود خاک آہنجا
 سپہ غنہ شوخ تو بجای کہ گذشت
 آہ از آن سر کہ نشد بستہ قہر اک آہنجا
 بر سر کوی تو فخری چو رسد نیست عجب
 آن نہ باغی است کہ باشد خس و خاشاک آہنجا

بر قیسان ای پری منهای روی خویش را دار پنهان از بدان روی نکلوی خویش را
 گرد را هست را چه سازی تو تپای چشم غم سرمه اهل نظر کن خاک کوی خویش را
 دیدن ویدار جانان آرزوی دل بود کی به کام خود بینم آرزوی خویش را
 ز آتش دل شک شد کام خوش آن سگین ز آب تیغ یار تر بینم گلوی خویش را
 تا کی انگیزد به مردم فتنه از عین عتاب مردی آموخشم فتنه جوی خویش را

پادشاه وقت خویش و قهر خدی را از آن
 می نهم بر سر چو تاج شه سبوی خویش را

یار پسندد به رویم خاک کوی خویش را پیش او معلوم کردم آبروی خویش را
 خوب و روا خوی بد لایق نباشد جان من بهجور روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
 دی گذشت آن شوخ و سنگی بر سبوی من می زخم بر سنگ ازین حسرت سبوی من را
 تیغ استغنا زند هر جا که بینم در گذر شوخ چشمتی تنه خشم و تند خوی خویش را

بر امید آن که تیغی بر گلو می‌مکشد	می‌کنم زاری و می‌گیرم گلو می‌خیش را
ای که گمش در دل یار ز روی قتل‌ت	گو بیا از دل برون کن آرزوی خویش را
آب چشمم میرود بر سوز خست دم به دم	بس که میجویم نگار فتنه جوی خویش را
با سگ کویش مکن دعوی خویشی ای قریب	جای دیگر بر آزار اینجا گفت و گوی خویش را

ای پری تنها دل فخری نه در گیسوی‌ت

منزل صد دل شمر هر تار موی خویش را

۱۶

دی صبح از بام رخ بنمود یارم بی حجاب	مه گمان می‌کردش آما بر آمد آفتاب
بی لبان آب جو انم که در جان ثابت	گر کند دل اضطرابی هست جای اضطراب
یک شبش دیدم به خواب رفت خوابم	دیگر آن دولت نمی‌بینم من میکنم خواب
گفتم مهر تو دارم در دل ای خورشید	زان سبب چگونه مه نو دارد از من جدا

در دل فخری و ما دم با سگان کوی دوست

چند می‌گویی مکن زین بیش جانم را عذا

۱۷

مرا تو جانی و دل در غمت چنان تنگ است که دوریش ز تو گویی هزار فرسنگ است
 چه عیب بود به دیوانگی مرا که مدام جدا از دولت و صلت به بخت خود جنگ است
 سبب بکشتن فرما و لعل شیرین شد به خون من لب لعل تو هم در آن رنگ است
 خمیده فاقتم از بار غم چو چنگ و هنوز ز شوق عشق تو گو شوم به غم چنگ است

مهرج گز غمت شب فغان کند فخری

که بوستان تو را بیل شب آهنگ است

تو را که لاله رخسار و لعل میگون است چه باک از آن که دلی در غم تو پر خون است
 به من گذار غمش ای قیب و خوشدل ز می مکش ملامت یلی که کار مجنون است
 محبت تو نخواهد بستم و کین کم شد مرا که مهر تو از هر چه گویم افزون است
 ز دیدن پری و حور کی شود خوشدل کسی که از غم نا دیدن تو محزون است
 گدایی سر کویت کمیند فخری را فزون ز ملک بهم و دولت فریدون است

آدم بشار و لاله و گل در برابر است	وقت نوای بلبل و هنگام ساغر است
احیای باغ داد هوای بشار با	بچون دم میح صبا فیض گستر است
گلشن خبر زروضه فردوس میدید	ز آن گونه دگشای که فردوس دیگر است
از لطف نامیه در دیوار و صحن باغ	بچون نگار خانه چینی مصور است
فصلی چنین که هر طرف باغ و بوستان	آب روان که جلوه سرو و صنوبر است
ساقی بیار جام و عنیمت شمار عمر	کز هر چه هست عمر گران مایه خوشتر است
و آن آب فیض بخش بیاور که جان او	آتش مزاج و لعل رخ و روح پرور است
در پای گل نشین و مخور غم ز روزگار	می در پیاله ریز که روزی مقدر است
لطف خدای شاه حسن آن که بر سرش	خورشید گوهری است که ادرابر افسر است

فخری به جان دحای شمی گو که رای او

چون آفتاب روشنی هفت کشور است

خرم دلی که عشق تو مترل در او گرفت
خوش خاطری که با غم عشق تو خو گرفت
و حسرتا که مردم و وصلت نشد بیک
این قصهٔ نهان همه باز او کو گرفت
آن رویی همچو که نهان بود از نظر
آخر چو آفتاب جهان را فرو گرفت
جانا چه گونه بزم وصال کنم پس
چون غمزه ات به کین ره این گفتو گرفت
خون میخورد چشم دل از آرزوی تو
خوش وقت آن که ترک چنین آرزو گرفت
از طره ات چگونه رهم نکند زلف
هر سو هزار صید به هر تار مو گرفت

گردست ز دبه زلف تو فخری بر او بگیر
دیوانه است و نیست ز عاقل به او گرفت

بلندی سرم از خاک آستانه
سفید روی ام از آستان خانه
چه گونه وصف لب و خال دکشت نکند
که زنده مرغ دل من به آب و دانه
فزون چشم تو از بس که خواب مردم بست
به هر کجا که رسم در میان فسانه

نذیده روی تو را پیرچ کس حالست این	که همه که هست گرفت را غیایانه است
جهان ز ذکر لبست پر ز گوهر جان شد	چه حکمت است ندانم که در خزانه است
بهین بکشتن عاشق فغانه می طلبی	از آن خبر نه که او کشته فغانه است
مباد رنج شود بازویت به تیر و کمان	اگر چه جان من خسته دل نشانه است
بیا که دل ز عنایت مانده در میان بلا	ایس دور به الطاف بیکرانه است

اگر به کلبه فخری قدم نمی چه عجب
که دوست بنده و آن کعبه بنده خانه است

۲۲

اتشی در جان عشاق از رخ نیکوی	گر می باز آشن از آفتاب روی است
جلوه گر تافته ای، ای تازه نخل خوشخرام	سر و بر جان شک ملذذ قامت دلجوی است
بس که از هر گوشه چشمیت ساحری بیاد است	خانه مردم خراب از زر گس جادوی است
دمن از چپیدی و با غیر هم زانو شدی	دست ما و دمن آن کس که هم زانوی است
بخت گو بجای از سر رشته کارم گره	آن گره ای کاش بخشاید که در ابروی است

با که از جال خراب خود کسبم درد دلی هر که ر بستم خراب نگس جادوی
 چون به کویت ره برم سوی که دارد بستی رشته جانم به هر مویی که در گویست

دل به فخری به آن سخن گذارتی ز خوی
 ورنه هر ساعت بسی از اردر پهلوی

۲۳

آن که ز آسوده جانم زخم جانان منست وان که دل گشت دانا و چاک گریبان
 زندگانی در بلای هجر کاری مشک است ورنه جان در وکل داون کارسان
 کوش کن افغان زار و آه آتشک من گر توران خار سوز و درد پنهان
 من به دردت خوشدل افزونی اندوه خویش عالمی را گرچه هستم دم فکر درمان
 در علاج درد من کوشش مفرما ای طبیب ز آنکه هستم دردی که از عشق است جان
 خار دشت مادی چران گل آورده است یا دل پر کا لک بر نوک مرغان
 دوستی دانیداران منعم از جانان ولی این سخن هر کس که گوید دشمن جان
 بر سر بازار فخری صد مسلمان کشته دید گفت اینها کار شوخ نامسلمان

ای خوش آن روز که تن خاک در دست ما واداشت
 و زمین بوس تو جان بر فلک استغاثت
 آخر از کوی تو هضم بصد حسرت و درد
 که گرانی همه آن جای شریف ازاداشت
 جان که می رفت به حسرت زتن زار برود
 دیده را بجهت تماشای جمالت واداشت
 پایه زنجیر سر زلف تو دل میگوید
 که تواند چو من این سلسله را برپاداشت

گشت پامال غم وجود فلک چون فخری
 هر که اندیشه آن ماه فلک سیما داشت

بی لعل تو دل خسته و جان در تب و تاب است
 مخمورم و اینها همه اندوه شراب است
 باز آ می بدست آرد دل خسته ما را
 در یاب که بیمار تو بسیار خراب است
 از سینه پردرد کن افغان دلم گوش
 ای مست من انکار که آواز در یاب است
 دست تو برآمد ز قراب از پی قلم
 من کشته آن دست چه دست چه قراب است
 فخری اگر ت کعبه وصل است تمنا
 از جان گذر اول که در این راه حجاب است

هنوز در تو در جان بی قرار من است	هنوز سوز تو در سینه فکار من است
به رگزار چو خاکم چه باشد ارگویی	که این شادو بهسم از خاک رگزار من است
حدیث تیرگی بخت و روزگار سیاه	کنایتی است که از روز و روزگار من است
به خامه مژه روی چو نامه زردم	به خون نگار ز بی مهری نگار من است
وصال یار میسر شود به دولت بخت	نه بخت یار و نه دولت به اختیار من است
دل خوش است که جان صحرایار میازم	بدین کسی که به من خوشدست یار من است

بغیر یار بخوید هلاک من فخری
که هست یار من آن کو به فکر کار من است

روی زیبای تو را صفحه مشکین رقم است	سر و بالای تو در عالم خوبی علم است
شاه خوابانی و دشنام تو را نام دخت	ز آن دامن هر چه بود غایت لطف و کرم است
گر رود جان دل دیده به عشق تو چه باک	غم نماندین آن روست از اینها چه غم است

گفتم از کوی تو جایی که توان رفت کجاست
 زیر لب خنده زبانی گفت که سوی عدم است
 ای که بامدعیان کار تو لطف است و کرم
 در حق اهل محبت چه جفا و دستم است
 به سفال سگ کوی تو دلم آب خورد
 که سفال سگ کوی تو به از جام حجم است

غم دنیا مخور ای فخری و خوش باش مدام
 جام بر کن که به از سلطنت ملک حجم است

۲۸

چون باشیم شکسته دل از آن نف چو
 که همه عمر ندیدیم از آن غیر شگفت
 شد پریشان به رویش در اندوه گشود
 هر که دل در شکن نف پریشان تو
 دل در آن طره پر چین طمع از جان بیرون
 جان بدان ابروی پیوسته مشکین پیوست
 در دشت در آندل که به عشقت برخاست
 صبر بر خاست از آن سینه که مهر تو
 قریب آن یافت که قربان شدن از تنجست
 قریب آن یافت که قربان شدن از تنجست
 هست شیدای جهان آنکه به سودای تو نیست
 نیست فایده ز کمند تو چه انسان چه ملک
 هست پاهای من تو چه شیار و چه مست
 هست پاهای من تو چه شیار و چه مست

عقلم از غمزه آن چشم سیاه اندیش
ز آنکه هشیار بود بر حذر از مردمست
چشم مست تو به هر گوشه چنین گرد
چه عجب گوشه نشین گشت و باد به پست
نقد جان گر به کف آیم بر تو معدوم
که دم نقد سپین تحفه مرا بود به دست

مرد فخری و زلفت از دلش آن حال سیاه

رست از محنت جان کندن و زان داغ نرست

۲۹

صبا بدل چه خبر شب زلف جانان گفت
که تا به روز دل از بخودی پریشان گفت
غم نهان من ای بمنشین چه می پرسی
مرا غمی است که باخیر دوست نتوان گفت
بیایا و مرغ از دل بلاکش من
شکایتی گرت از روزگار جهان گفت
رخ نکوی تو نا دیده عقل مده می گفت
چو دید روی تو را آفتاب تابان گفت
مرا به وعظ حدیث تو در سماع آورد
و گرنه واعظ پرگو سخن فکاهان گفت
دلم ز سر و بلند تو راحت جان یافت
سرم ز شوق کمند تو ترک سامان گفت
کسی که گریه فخری ز شوق روی تو دید
دگر کم از گل و باغ و بهجک رو باران گفت

دردا که صبر در غم آن ماه پاره نیست	این درد از آن تر که بجز صبر چاره نیست
به نظر ساره ای برخ او شدم بلاك	وین طرفه تر که طاقت قتاب نظاره نیست
حیران آن دلم که به بیچارگان همه	خواری چرا کند گراز سنگ خاره نیست
هر شب شماره هست پریشان زامن	بر اوج صبح این همه بر سوسماره نیست
ای آشنای فایده از دست پازدن	در بحر آغوشین که میگذر کناره نیست
بیرون شدن ز عالم رندی نه زیر کیت	ساقی بیار باده که عالم دوباره نیست

گفتم که از سگان تو فخر می کنند است

خندید یار و گفت که او در شماره نیست

مجموع پیش گل بل فغان زار داشت	گل هوای بار بستن گویی از گلزار داشت
ناله و فریاد و میل و دوش بی چسبیری نبود	دردی از بسیر / از خفای خار داشت
آخرا صبح امیدش تافت خورشید مراد	آنکه شبها همچو کوه بیدار داشت

دستِ ادش پایہ ای کز پادشاهی عادت	پر تو الطاف درویشانِ سلطانی کی یافت
ہر کہ در دل حسرت آن سرو گل رخسار داشت	عاقبت در پای سرو گل بہ خواری سر نہا
سرمہ چشمِ عزیزان را بناید خوار داشت	خاکِ پاشِ از صبا حیف است در چشمِ ریا
میش دیدار تو حکم صورت دیوار داشت	آفرین بادت کہ از ہر جانکاری جلوہ کرد

از جہان میرفت فخری بی تو با خشم پر آب
 دیشم بیچارہ دل در حسرت دیدار داشت

۳۲

جز اینکہ دل تو دادم مرا گناہی نیست	گناہِ چیست کہ سوی منت نگاہی نیست
مرا اگر چہ بہ ظاہر سوی تو راہی نیست	من و مشاہداتِ روز و شب نہ راہ خیال
از این دو حاصل من غیر اشک و آہی نیست	گذشت عمر کنیزم پی دل و دیدہ
چہ دعوی کہ بر آن حاجت گواہی نیست	مرا غلام تو ہر کس شیند باور کرد
جز آستان تو ام در جہان پناہی نیست	پناہ من ز جہان آستانِ حضرت نیست
سر مرا بہ جز این در موالہ گاہی نیست	در توقدُّدِ آداب حاجت است و نیاز

برس به داد دل فخری ستمیده
چرا که جز تو در این ملک پادشاهی نیست

۳۳

ما را بجای آن مه نا معربان و فاست	نسبت به غیر ما اگر اومی کند خطاست
در سر کشی که می کند آن سرو خوشترام	گر بگذرد ز نخل قدش در بهشت است
گشتم پوای قد تو ام در سر است گفتم	بنشین به گوشت ای که بسی فتنه در بهشت
گشتم چاکه زان حُشم از پرده رونمود	گشاهم هنوز در پس این پرده تا حاجت
گشاکه حاجت به جفای کنم روا	گشتم بکن که هر چه به نامی کنی رواست
هر ناوک جفا که به دل است کرده ای	مانی نه همچنان بدل آورده ایم رات

فخری دم از گدایی کوی تمیسنند

لطفی بکن بجوی که آری گدای است

۳۴

هر چند تو را بر من مسکین نظری نیست
حقا که مر جُزه تو نظر بردگری نیست

۳۵

از هر طریقی می‌شنوم ناله مرغی امروز درین باغ ز گل خجسته‌ی منست
 گشتی من بیداد ز تو تا اثری هست انصاف بگم دار که از من اثری نیست
 تا چند کشتی تیغ که بگذرسته من اینک سرتسلیم که مارا گذری نیست

مشتاق بیدار تواند اهل نظر کیست
 از فخری و سوخت مشتاق تری نیست

۳۵

کسی که روی بر این خاک آستان سوداست به هر کجا رود او را نشان معبود است
 بدل رُصیح از لاف و مصلحت او چنین بود اثر طالعی که مسعود است
 حصول دولت دنیا همه بجا غم است خوش آن که دامن تهمت بدین سالود است
 فلک را به غم هیچ کس استیرید که در زمان غم دیگران نیفرود است
 چنان به محنت و غم زستم که بعد از مرگ بهر آن که خاک مراد گفت اسود است
 کجا رحمت سرگشته‌گان خبر دارد کسی که بادی به عشق را نیکم سود است
 بمباش رنج ز سودای عشق او ایدل که نزد اهل محبت زیان آن سود است

چو گفتم آن لب شیرین گزیده ام پیت گزید لب که ره این سؤل مدد است

چو گفتمش همه مقصود عاشقان غم شُست

به خنده گفت که فخری تو را چه مقصود است

۳۶

پیش خط تو غالب شک ناب صیت آنجا که روی شُست مه و آفتاب صیت

گفتی شبی به خواب تو ایم صُبُور باش بهر خدا که صُبر که ام است و خواب صیت

بر که به من ری و ز عالم کنی سؤل عالی شود مرا که ندانم جواب صیت

ساقی بیار جام صُبُوجی که روز حشر باشم چنان که هیچ ندانم حساب صیت

فخری اگر نه غرقه بحر خیالت

طبش چو آب و نظم چو در خوشاب صیت

۳۷

هر که در دیر معان ساغر صهبازده است حاصل کون و مکان را به سپرازده است

غمزه شوق تو تنهانه دل مازده است که به هر بادیه صد قافله تنهازده است

۳۸

لب لعل تو که جان دادم هر چه نفسی چه عجب ز آن که دم از کار میخازده است
آن لب آلوده به می ناشده آن غنچه دهن آتشی در دل جهان من شیدار زده است
علم سلطنت حسن مه کفانی شعله ای دان که سر از جان زلیخا زده است

فخری از کار جهان نیست پر کج خبر
عشق خوابان ز بهر کار مرا زده است

۳۸

تا دل خسته در آن زلف دو ما افتاده است جان محنت زده در دایم ملا افتاده است
گفتش گریه کنان در پیت افتاد دلم زیر لب خنده زان گفت کجا افتاده است
خیز و یک به گندی کن سوی افتاده خویش کز وفای تو بیک دگونه بجا افتاده است
در سر افتاد خیال تو خوشو قسم از این که شمه ملک به سروقت گدا افتاده است
با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد می توان گفت کارش به خدا افتاده است
به بهولیت چو خزان ریخته ای گل پر وبال بلبل زار که بی برگ و نوا افتاده است
فخری از محنت اگر ناله کن عیب گیر ز آنکه ز دولت وصل تو جدا افتاده است

زندگانى باریق یار جانی مشکل است	با چنین بد زندگانی، زندگانی مشکل است
گفته ای سهل است میدانم جفای من تورا	گر بدانی سهل باشد در زندانی مشکل است
سنگ بیداد تو چو آید سرفروادم به پیش	سرکشیدن از تهنای آسمانی مشکل است
گفته ای عزم تورا دبا تو باشم جاودان	عزم من باشی و یکن جاودانی مشکل است

تا به کی گویی که فخری پاس میگردم تورا
پادشاه کامران را پاسبانی مشکل است

مه روی تورا گفت که انوار تجلی است	اینک تسلیم که را ز مهره دعوی است
یعنی نبود صورت چنین را به تو دعوی	او را به کمال تو نه دعوی و نه معنی است
هر کس که سرکوی قدس تو را دید	فارغ ز هموی و هموس جنت طوبی است
مشکل بودار نامه نیاید ز تو گاهی	ز آنست که فی الجمله مرایی تو تسلی است
از دینی و عصبی مطلب در دل فخری	مشتاق تو فارغ ز غم دینی و عصبی است

آتش جانم فرون مردم ز تاب روی ^ت	آب چشم جوی جوی از قامت دلجوی ^ت
ای که سوی من تور اهر گزنی اشد نظر ^ت	این همه یارب چرا جان و دل من سوی ^ت
برزین چندین کند مشک بوی خودکش ^ت	زان که صد جان بکاش بسته بر موی ^ت
بس که ذوق گفت و گوی تست به جان دلم ^ت	می رسانم خویش را هر جا که گفت و گوی ^ت
دامن از ماحیدی و باخیر سمرانه نشدی ^ت	دست ما و دامن آئین که سمرانه نوی ^ت
بخت گویند شاید از سر رشته کارم گره ^ت	آن گره را کاش بشاید که دلبروی ^ت
با که از حال خراب خود کنم درد دلی ^ت	هر که را بینم خراب تر کس جادوی ^ت
چون ز کوییت ره برم سویی که دارد بستی ^ت	رشته جانم به هر سویی که در گیسوی ^ت

دل مرده فخری به آن خنجر گداز تیر خوی

دبدم در پی بسی آزار در چپکوی^ت

گفتمش دور از تو در چشم جهان بین نور ^ت	گفت با و می توان کرد این سخن پر دور ^ت
--	--

گفتمش چنین سر زلفت پی خواهم بست
گفت زینان آرزو کردن حد ففتور نیست
گفتمش دانی که بیداد تو نامقدور شد
گفت این مقدار میگردانم که نامقدور نیست
گفتمش دیگر به جانم از بها معذور دای
گفت هر کس عشق ورزد از بها معذور نیست

گفتمش از بی وفائیهای تو فرستم ز دست
گفت رو فخری که خوابان را وفا دستور نیست

۴۳

بیای که بیو دلتنگ شد جهان فراخ
مرد که آمده ام بر سر سفر زین کاخ
اگر به آمدن و فرستادن کنم تکلیف
عجب مدار چنینها ز بنده گستاخ
مرا تو شاخ میسوی و غیر محرومی
گلی نمیشکند هیچکدام را زین شاخ
چونی ز تیر تو سوراخ است در دل من
هزار ناله شنو دم بدم زهر سوراخ

به پیش غمزه خوزیرت آمده فخری
چو بره ای که خود آید به خانه سلاخ

کسان که دل سوز زلف دلبران بستند	برون ز دام بلا نیستند تا همتند
فغان ز طالع و خجسته که در ریاض میبند	کدام خار به پای دلم که نکشستند
اگر چه خسته دلاان را گسخت رشته عمر	ز صد هزار بجای زمانه وار بستند
چو سرو از همه آزاد شو که اهل طمع	چو سبز زیر قدمها ز همت پستند
کسان که پای نهادند بر سه هستی	چه پاک گر ز متاع جهان تبتستند
خردوران چو به پیوند جان تن دیدند	به هیچ بار به اهل زمان نمیستند
تام کار جهان دام و دانه چیلست	خوش آن کسان که ازین دامه برون جفتند
چه سود پند به اهل خسروای و اعط	گذر تا به خود آیند کین زمان مستند

بر آستانه مقصد که سرهند فخری

بجز کسان که درین ره ز پای نشستند

هر که دل شقیقه سرور وانی دارد نزد عشاق توان گفت که جانی دارد

می توان گفت که از موی میانی دار	دلبرم را که میان بست به گیسوی دار
زیر لب خنده زان گفت هانی دار	گفتمش پیش تو دل را بهوس جانبازیست
بهت صد سود در آن گرچه زیانی دار	دل بود ای تو جان میدید باید و سی
مگر آن نیز چون سرور وانی دار	لاله یارب چه رو سرخ بر آمد در باغ
گرم بسیار شو گو که زیانی دار	پیش رویت چه زنده مردم از اج کمال
هر نفس ورنه برای چه فغانی دار	نیت از در تو در بزم دم نی خالی

گفتمش بر سر کویت دل فخری گم شد

گفت اگو رو پی به کس که گمانی دار

ع ۴

که ذره ای ننماید گر آفتاب شود	از آن پیش رخت ماه در حجاب شود
ز گریه گوهر چشم عقیق ناب شود	به خنده تالاب لعل تو در فشان گردد
ز آتش دل من خنجر تو آب شود	مزن به سینه من خنجر جا که مباد
امید هست که یک بار مستجاب شود	دعای وصل تو صد بار می کنم هر دم

خراب نگسست تو ام که با گشت	به هر نگاهش اگر عالمی خراب شود
ز آتش می لعلت که در دست مرا	عجب مدار اگر جان من کباب شود
سوال گشتن خود که کنم ز غمزه او	هلاک می کند از ناز تا جواب شود
فاده کار من بستاند به بد خوئی	که گردد عاشق کفر موجب عتاب شود
خانه همه را بشنود به سمع قبل	ولی به قصه من چون سبب خواب شود

ز دست محنت دوران نجات من فحوی

به یمن دولت دستور کامیاب شود

۴۷

دلاکار از فغان ناله دور از یازگشت	قرار و سکر می باید از آهنا کار گشتاید
دل خون گشت و رفت از دیده و چون می شود	که کار بیدلان زان کافرخون خوار گشتاید
اگر ناله پس از عمری وصالش اتفاق افتد	مرا از گریه راه دیده خوب رنجاید
از آن بیچاره عاشق دل به زنجیر خون بند	که مشکلمای عشق از قفل دعوی دار گشتاید
مگو ناصح که فخری دل به گشت بوستان گشتا	که بی اوصد به این غنچه در گلزار گشتاید

هر کجا کان ماه رو بینم به راهی بگذرد
 در رهش اشم چنان بخود که ماهی بگذرد
 جان فدای آن که ناگاهش چو نیم در گذر
 صد جفا بر جانم از بهر نگاهش بگذرد
 در گذر ترکان چشمش غارت دین و دست
 وای بر ملکی کرین مردم سپاهی بگذرد
 از خدش خفیم آید بر دل هر خاکسار
 ورنه هر چه جفی بود بر بی گماهی بگذرد
 گفت خاک راه شو تا بر تو مردم بگذرند
 خاک کردم جان به امید کی گاهی بگذرد
 بر سر ره زرد و زارم کی شود آن سرو ناز
 همچو آب زندگی بر این گیاهش بگذرد
 بدوش از نصف تو انجم به فریاد آمدن
 آه اگر سلطان بسوی داغهای بگذرد
 روز بجز انجم مگر خواهد گذشتن ای رقیب
 نیست ممکن کاین چنین روزیهای بگذرد

گفته ام اگر بگذرم فخری به کویست چون بود

سوی درویشی به رحمت پادشاهی بگذرد

ای تو را در باغ عارض یاسمین ترنید
 وی مرابی ماه رویت دیده چون اشیرند

اشکم از شوق لب لعل تو چون با قوت سُرخ
 چشمم از نا دیدنت همچون دراز می‌سُفند
 آه از آن زلف سیه که ز آتش سودای او
 چون سمن ز ولیده مویان تو راشد سر سفید
 مرغ جانم ای کمان ابرو ز تیر و خنجر است
 شاه باز دولت و نجات است مال و پیر سفید
 ساقی می ده که ز آن مقصود یکدم بخودی است
 در دوشان را اگر می سرخ و اگر ساعز سفید
 از تو داغ بندگی دارم به بخ نبود عجب
 در صف آزادگانم روی در محشر سفید

چون گشائی دشر شادی و عیش بندگان
 جای نام بند و فخری بین در آن دشر ^{سفید}

۵۰

دلی که شد به بلای تو مُبستلا چه کند
 جز آن که جان بسپارد درین بلا چه کند
 کسی یافت ز خاک ره تو چشمش نور
 دگر ز سه مه چه سازد ز تو تیا چه کند
 شب فراق تو ام شد قهرین طالع به
 هنوز بخت سیه روزگار تا چه کند
 شکایتی ز فراق گهی کنم و نه
 کسی به چون تو جفا جوی بی وفا چه کند
 خراب جام غمت را چه لذت شادی
 هلاک در دمی درد تو از دوا چه کند

چنین که بر سر بیمار خویش می آید
 کسی ندانند جان خویش را چه کند
 مگر دقایق تو فخری چه کار خواهد کرد
 گدای کوی تو گشتم دگر دعا چه کند

۵۱

خوبان چو قصد کشتن اهل و فام کنند	خواهم که ابتدا ز من مبتلا کنند
دل به آن بود که دهندش به دلی	جان از برای آن که به خوبان فدا کنند
پیر سنی که ناید از او بوی یوسف	گو همچو گل صبا و نیش قبا کنند
به رخد اجمال خود از بیدلان پوش	بگذار تا نظاره صانع خدا کنند
بنشین و می که گوشه نشینان صبح خیز	شد سالها که به سه بهین دم دعا کنند
ثرکان ناول افغن چشمت به غیر ما	بر هر که افکنند خدنگی خطا کنند
عمریت تابه گوشه بجران شدیم خاک	آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
ارزان بود به جان عزیز تو یک نفس	وصل تو را به هر جهان گنج کنند
چشمان پر کرشمه و مستانه تو اند	آنان که خاک را به نظیر می کنند

بنگر بوی فخری سکین که عیب نیست
شامن گر التفات به حال کند

۵۲

روز مایه از آن طره چون شب نگیرد	دیده ناروشن از آن عارض و غیب نگیرد
نیز پنهان ز عسوق این همه کواکب نگیرد	روز کواکب نتوان دید به خورشید رخ
عالمی را همه در زاری و یارب نگیرد	ماه من غم سفر دارد و شبها تا روز
تیزی خوی دی و تنیدی مرکب نگیرد	تند و تیز است به خون ترک مرا مرکب فنی
بهر قلم همه اسباب مرتب نگیرد	غمزه و عشوه و نازش که به هم ساخته اند
زاهدان به رخدا جانب مشرب نگیرد	میش محراب دوا بروی ویم دست سجا
جام احباب ز خوانا به لبالب نگیرد	ساخته شیر بنفیند پر از باد و ناب
شعله آدمن از آتش آن تب نگیرد	سخت جان تنم از تاب تب جهرانش

چند گویند که فخری ز جانش دور است
بر در او شده ام باز مقرب نگیرد

ناگاه پیش از این که کسی خبر شود
 آن بی وفای عهد شکن را سفر شود
 کردند آنکس که فلان دور رفت
 نزدیک بود که زن من جان بدر شود
 آدمی رود چو سرمه است بیم آن
 که قاصدی که بر دل من تاب سوزدش
 لیکن خبر چه گونه رساند به سوی من
 قاصد که هم بدین اوبی خبر شود
 گویی مه دو هفته بدیش که هربشی
 بی اوجمان دو چشم ندارم که بنذر
 بیرون کشم دودیده اگر دست در شود

ای آب دیده این دل پر خون من چه
 در پای او فکن مگرش دل دگر شود

دوستان گویند هر ساعت یارم می کشد
 نیستند آنکه که تارم می کشد
 مرده روز و صالش زنده می سازد مرا
 باز یاد فرقت شبهای تارم می کشد

میدهم خود را تسلی بر می‌دهم وصل او
 گرچه می‌دانم بای حبه زارم می‌کشد
 میدهم هر سو منم تا ز جولان چاکلی
 زان میان جولان آن چاکلی سوارم می‌کشد
 گاه می‌بخشد حیات من به تیغ آب دا
 که بدان مشکین کند تاب دارم می‌کشد
 که کلام روح بخشش میدهم جان در تنم
 که خدایم قامت آن گلزارم می‌کشد

یار می‌گوید که فخری می‌نوشیدم ولی
 آن لب می‌گون چشم پر خمارم می‌کشد

۵۵

گر چنین روزی سیران تو با غم گذرد
 زود باشد که مهم با همه از هم گذرد
 این چه عمریست که من می‌گذرانم بی تو
 این چنین عمر کسی را به جهان کلم گذرد
 مرهم مرجمی بر دل مجروحم نه
 پیشتر زان که مرا کار زمرهم گذرد
 بس که خون می‌خورد از جام غمت عاشق و
 در گذشتن ز جهان خوشدل و خرم گذرد
 تا که شتی زمین ایدوست شبانده چو
 شب و روزم ز فراق تو به ماتم گذرد
 گرچه ز دنا و غم بر دل من ترک فلک
 همه بگذشت بر این غمزه این هم گذرد

تا مرا خواند سگ کوی خود آن مه فخری

کا فرم گر بدلم سلطنت جسم گذرد

۵۶

بی رخت روز و شبم درالم و غم گذرد
بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد

بی مه روی تو هر صبح سعادت گشته بد
بر من خنجرده همچون شب تا کم گذرد

خاکساری که به خاک سر کوی تو نشست
دردش کی مهوس سلطنت جسم گذرد

تا کی آن شاخ گل تازه بصد عثوه و نانا
بار قیان زمین خنجرده خرم گذرد

گر سگ خود شمیری فخری بیدل شده را

پایه رفعتش از مردم عالم گذرد

۵۷

گهی که ز گس مست خیال خواب کند
هزار خانه به هر گوشه ای خراب کند

کسی که خانه فخرش مه جمال تو شد
خطا بود که نظم سوی آفتاب کند

غریب کوی تو را اگر بخارسد در قبت
غریب نیست که بیچاره اضطراب کند

روالدار خدا یا که باریق جسم
 خورد شراب مدام و مرا عذاب کند
 کجا روم به که گویم که آن جانشه
 به دیگران همه لطف به من عذاب کند
 کسی که تشنه لب از خاک آستان تو رفت
 عجب نباشد اگر دیده را پر آب کند

کسی رعایت فخری نمی کند گاهی
 مگر عنایت دستور کامیاب کند

۵۸

مار به جناب تو رسیدن نگذارند
 گاهی که گذارند بدین نگذارند
 بادی که ز گلزار سرکوی تو خیزد
 سوی من افتاده وزیدن نگذارند
 گویند حدیثی ز لب راحت نیست
 وین طرفه حدیثی که شنیدن نگذارند
 خواهم که شوم مرغ کنم سوی تو پرواز
 می ترسم از آن هم که پریدن نگذارند
 فریاد که بیدار در آن سرکویت
 فریاد به گوش تو رسیدن نگذارند
 دل میکشدم جانب زلف تو لیکن
 بسوده کشد چون به کشیدن نگذارند
 جانم به لب آمد که زبیداد فرقت
 فریاد کنم جامه دریدن نگذارند

گفتند که جانست بهای می لعلت جان میدهم اما بچیدن نگذارند

بر من چه زنی تیغ که فخری بر از من

بین طالع بختم که بریدن نگذارند

۵۹

خط سبز تو و خال سیاه روی سفید	کرده چاروب ره عشق بسی موی سفید
پیش موی که حکایت کند از مشک سیاه	بر رویت چه نماید گل خود روی سفید
هست بصلقه زلفت سبب چو گانی	و نذر آن حلقه نمایان ز سمن گوی سفید

۶۰

خشم و ناز یار را ناچار می باید کشید	هر چه آید یار را از یاری باید کشید
با وجود بیوفایهای گل سالی دراز	عذلی کسان را بجای خار می باید کشید
سایه دیوار آن مه آفتاب دولت است	خوشتن را سوی آن دیوار می باید کشید
لطف ساقی را نباید هیچ گفت از بیش و کم	هر چه داد از اندک بسیار می باید کشید
محب گفتند که از در زندان تارک است	بعد از این می بر سر بازار می باید کشید

ای سبکش در عرقِ نیزی جی سرگرم باش چاکرِ پیسه مغان را بار می باید کشید

بر درِ میسِ فخری دیده می باید گشاد

انتظار دولت دیدار می باید کشید

۶۱

سوز در دم زان لب لعل چو خگر تازه شد لعل دُختم زان خط و حالِ مُغبر تازه شد

لعل جان بخش تو را چون خط زنگاری دید بر کنار آب حیوان سبز تر تازه شد

تا نهادی تاج گلگون ای شه خوبان به سر همچو شمعِ آتش جان دل از سر تازه شد

هر که از کویت سینی سوی مشتاقان ویز جمل را جان زان نسیم روح پر تازه شد

در چمن چون ذکر زلف و قد و خسارت گشت گل کُفت و سنبل و سرو و صنوبر تازه شد

همدیری داشت فخری را ز کوی عشق دور

از چه عهدش با جوانان سمن بر تازه شد

۶۲

فریاد ما کجابه تو ای دلبر بارید شاید عنایت تو به فریاد ما رسید

۶۳

از بهر تیر تو دل و جان را نزاع شد تا حافیت میان لیشان کجارسد
 هر کس که دل به چاه زرخندان یارد دیگر مگر به اددل او خدارسد
 دولت بزور نیست که کس را رسد بجا موقوف بخشش است ز حق تا گزارسد
 گشتی که فخری از سر این کوی بازگشت
 هرگز نگرودم از تو اگر صد بار رسد

۶۳

تا صوفی از خج بصفائی نمی رسد گر کعبه می رود که بجایی نمی رسد
 تا خدیج جو خران را نمی کشد از وصل گل به برگ و نوالی نمی رسد
 کردم بهای کعبه وصلش نیاز گفت این سلطنت به چون تو گدایی نمی رسد
 درد دل همه بدوایی رسید از او در دین است کان بدوایی نمی رسد

فخری چگونه دعوی طوف حرم کنم
 از مقبلی اگر بدعائی نمی رسد

از بهر تو صد خون جگر نوش توان کرد	دشنام کسان را بدعا گوش توان کرد
گر خاک درم گفت کسی بر سر کویت	در گفته به گوش حسد و هوش توان کرد
گفتی که مکن یاد دگر آنچه شنیدی	چیزی شنیدم که فراموش توان کرد
میمیرم از این درد که در دشت جدایی	نه حال توان گفت و نه خاموش توان کرد
جولان چه دهمی مرکب نازای شه خوبان	مه را به رهبت غالیه بردوش توان کرد
دست از شکن زلف تبار باز توان داشت	گر با سگ کوی تو در آغوش توان کرد
لطف چمن آن روز بود کز گل نسین	پیراهنت ای سرو قبا پوش توان کرد

از دست تو فخری چرخم از غصه کشیدن
کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد

از دل جسون عشق تو زایل نمیشود	دیوانه جمال تو عاقل نمیشود
تا آن که رفت جان به هوی صالت	کیدم دل از خیال وصال تو عاقل نمیشود

گفتی حجاب ما و تو جان دست دین	اینهمان ما و تو حایل نمی شود
جان بازی است جتن کلام دل از حب	و در عشق کار عاشق بیدل نمیشود
مه راجه حد آن که مقابل شود به تو	خوشید اگر شود که مقابل نمیشود
گوئی شود به تادیب غم حصول وصل	رستم از مرتبه حاصل نمیشود

۶۶

نوشین لب ز خیمه سیوان نشان ده	الطف کلام روح فرای تو جان ده
جویم نشان آن دهن گویدم خسته	از بی نشان کسی بی چه صورت نشان ده
از بهر پای بوس تو سر روان من	گر جان طلب کنند ز عاشق روان ده
عاشق شدن بدست کسی نیست ورنه	کس دل چه ابد لبر نامهربان ده
هر دم نیاز خنده مردم شمار را	چشم ز ابرو و شمشیر کمان ده
نازم به تو من تو که هرگز سرکشی	نوعی نمیکند و که کسی را عیان ده
دانم یقین که هر که به تیر تو کشته شد	اورا خدای زندگی جاودان ده
ای آرزوی دیده کجائی که جان من	نزدیک شد که مهر تو برگ امان ده

وصلت بہ جدِ مجید میرمنی شود
 این دولتی بود کہ خدا ناکھان دہ

۶۷

یا اگر آبادی ملک دل اغیار کرد	راہ محنت خانہ مار چسہ دیوار کرد
میرود چون شمع دود از آتش دل بسمر	بر زبان نتوانم آورد آنچہ بامن یار کرد
آمد و از دیدن دیدار او فستم ز ہوش	رفت و بجرانش مرا از خواب خوش بیدار کرد
چند میگویی قیاس برود عمر در آن	خواہم اورا عاقبت از عمر خود بیدار کرد

گفتمش دیوانہ شد فخری ز غقت ای پری
 گفت می باید چنین دیوانہ را ہشمار کرد

۶۸

ای من دلشدہ را جان بگمند تو اسیر	رقم از دست بیادست من دلشدہ گیر
بہ کرم باز بگیر از من افتادہ نظر	شکر آن را کہ در آفاق تو را نیست نظر
چارہ ای ساز مرا در غم بچران مکن	کہ ندارم ز تو قطعا من جپاہ گز

۴۷

پیش تو سر تو انهم ز خجالت برداشت
 که ز بخت بد من نیست در اجز بقصر
 غم ما خور که هفتیر تو در ویش تو ایم
 خود عجب نیست ز شایان غم در ویش هفتیر
 ما همه سهو و خطایم عطای تو کجاست
 قلم عفو بخش بر همه وعده پدید
 لگشم ای گل بسگر کر غم تومی میرم
 زیر لب خنده زان گفت که غم نیست

رو مگردان به تو فخری چون کند جان ایثار
 تحفه مردم در ویش هفتیر است حقیر

۶۹

باز ای دل تازه گردد و گلشن جان غم مخور
 بشکند گلهما به جای خار چهران غم مخور
 چاک اگر در عاشقی کردی گریبان پاچه غم
 پاک دامن باش از چاک گریبان غم مخور
 خاک را عشق را از سنگ طفلان پاک نیست
 بر که راشد خانه سنگین گوز باران غم مخور
 در غم او کشته گردی آخر ای دل شاد باش
 عاقبت وصل شوی ای جان به جانان غم
 ناخوشیهای فراق گل نماد پاید ار
 باز آید نوبهار ای مرغ خوشخوان غم مخور
 نزد عاقل غم به مهر دشواری خوردن خطا
 هر چه دشوار است آخر گردد آسان غم مخور

کعبه و صلیب اگر خواهی تو تسلیم کن	خضر اگر همسر باشد از بیابان غم مخور
شادی جان را اگر خواهی به جانان دل ده	ورغم جانان به خاطر داری از جان غم مخور
روی برایش نه از تیغ نند سر بر مده	دست در لفس زن از حال پشیمان غم مخور
چند غم خوردن توان از دوست خواری تابه کنی	عاقبت خواهد شدن ز آنها بریشان غم مخور
در سرت پیمانه و در دل غم پیمان مدهام	بر سر پیمانه روای ست پیمان غم مخور

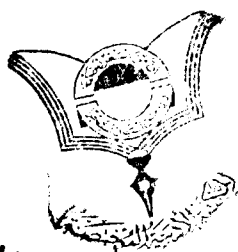
چون زخیل آصف جم قد فخری شهره ای
گر نداری بهره از ملک سلیمان غم مخور

۷۰

تب غم دارم و در دسرو بچران بربر	آمده جان به لب فامده جانان بربر
تا گرفت آتش دل در تن من چون فانوس	در منم چاک شد و چاک گریبان بربر
هر دو ابروی تو طاق اند به خوبی لیکن	کاکلت آمده در حسن از ایشان بربر
پای در آشک خود آغشته چشمم به شب	دارم از آتش دل شعله سوزان بربر
مردم از ضعف مرا هر که به بالین آمد	کرد از جسم همه ناله و افغان بربر

شبنم از ماه بود بی رخ او داغ به دل روزم از مهر سپهر آتش سوزان بر سر
 ز گس شوخ تو از غصه ترکان کله را بر دل خسته سانی ز دو پیکان بر سر

به تماشای تو گر غنچه بر آید فخری
 چون بسیند کشد از شرم تو دلمان بر



۷۱

من از فراق تو در خون دل به زاری را تو بر میان زده دامن زمین گرفته کنای
 ز خسته دلان ملاحظت به کشور خوبی یکی نیامده مثل تو از این راه فرای
 تو تا به جامه گلگون گذشتی از نظرم نشسته بر سر راهم بیدیده خون با
 چه قامت چه خرامش چه یارین ایندا چه خنده نیکین چه دلگشای
 مجوی طاقت و صبر و تحمل از فخری

چه طاقت چه تحمل کدام صبر و قرا

۷۲

ای همه زار غم روی تو و من زار تر بر همه کس کار دشوار و مرادشوار تر

گشته ام بیمار هر روز از برای پرست
خویش را می سازم از زردگر بیمارتر
ابر نیسانی گهر بار پس از سالی ولی
بهت چشمم در بهت هر روز گویم بارتر
بهت او جان جهانی یار و غمخوارش ولی
نیست او را در جهان یاری من غمخوارتر

گفته امی فخری مرا در عالم عشق است کار

از تو در عالم نمی بینم کسی بیکارتر

۷۳

ناوکی بر دل از آن غمزه بی باک انداز
به شکرت ده ملک بر جگر چاک انداز
رخ بر افروخته از می سوی گلزار خرام
شعله چون برق جشت خس فاشاک انداز
گل شنم زده را صبح نعل ساز بسنگ
نفسی پرده از آن روی عرفانک انداز
در دل دیده اگر فکری خالت نبود
بدل آتش زن و در دیده من خاک انداز

گر بود کعبه اقبال امیدت فخری

دست اخلاص در آن حلقه خراک انداز

تعالی آنکه عجب لطیفی است در سر و خرامانش	که پنداری خضر پرورد دست از آب جویانش
چنان دل سر به جیب غم کشید از چرخ گلرخ	که گردن و نهج آید نیاید بدستش
نمی بینم ز زلفش حاصلی غیر از پریشانی	پریشانی است حاصل از سر زلف پریشش
همه روزم ز غم گریان همه شب نار می نام	خدا را ای اجل دیگر ندانم تا بحسبش
برآمد تیران ابرو کمان از سینه چاکم	ولیکن بر نیاید از دل آزرده پیکانش
به سودای سر زلفش نیاید یاد سامانم	دلی کا و را چنین سودست نیاید یاد سامانش

طیب در دمنانی و فخری در دمنان تو

به جان در مانده است و کن نماند خبر تو در مانش

دل چنین کج قادی به زلف خنم بهش	دگر کمان جفا صی به ز چنگ غمش
کسی که جبهه کشد از فعال آن سر کو	کی آب خضر تماکتند ز جام حمش

مرا که هیچ ندارم ز کام دل غنیمت	همین بس است که دارم امید بر گمش
اگر به تیغ سیاست براندم از پیش	به جان دوست که سهربر ندارم از قدش
فدای خامه نقاش آن جمال شوم	که جمله آیت حسن است رخش قلمش
چه حد طوف حرمش مرا بود که ز دست	فرشته رشک برد بر کبوتر حرش

ز آستانه او بر مدار سه فخری
سعادت است که باید بشمارد مُنقش

۷۶

از آن باز است چون ز گوشت چرم برده تیرش	که در عالم کمان داری نشان باید زره گیرش
نه زان سان شد دلم دیوانه زنجیر زلف او	که بتواند نعلت دارد کسی دیگر به نجیرش
اگر تن خاک راه او نشد روزی که یار شد	من یک دل به جان میخوام اینک غدر تقصیرش
همه شب جان شیرین بلب اندر خواب می منم	زهی خوابی که باشد لعل جانان روز نقیرش
خدا تقدیر فرموده است جان داد بجایانم	چه تدبیری که خواهیم داد جان آخر به تقدیرش
بده پیمانهای ساقی مکن امروز را فکرها	که دوران سست پلانت و لایق نیست تاخیرش

ز درد عاشقی زارم چه درمانش کنم فخری
به بدخونی گرفتارم ندانم صیت تدبیرش

۲۷

چو از برقع ناید رخ ماه من خورشید رخسارش
به رقص آینه جهاندا زده سان از شوق دیدارش
همی سهو قدش تا کرد در طرف چمن جلوه
فروشد در زمین آب روان از شرم فشارش
من شد انگ آن ترک ابو چشم صیادم
که در هر یک نظر صکایت صدهای تارش
چنین که حال زارم غافل است آن شوخ نگین دل
میند انعم که آگه سازد از حال من زارش
گرفتار غم اویم جهانی را ملامت کش
مبادا در جهان یارب کسی چون من گرفتارش
مخوان ای باغبان سوی چمن سه گشته اورا
که نبود حاصلی جسته خار غم از گشت گلزارش

سیه شد روز فخری، سچو شب از تار زلف او
مبادا هیچ بدر روزی گرفتارش تارش

۲۸

شد دلم دیوانه از سودای تیغ خنجرش
آخرین سودا ندانم تا چه آرد بر سرش

درقبای زکرش اورادیم و قلم زبانش
 آه گرفت نظر ناگاه بر سیمین برش
 ترک چشمش از پی تاراج دین غارتگر است
 هر طرف از خط و خال و غمزه چندین لشکرش
 در طریقت کسوت فقر و فنا دان بر تنم
 هر کجا داغ الفبسی ز تیر و خنجرش

مست شد فخری ز عشق ای هم نشین سنبش
 از ازل ساقی حسین کج ده است می در ساغرش

۷۹

زمن بادم چشمی برده دل تا دیدم از دورش
 که گاه خنده می ریزد نک از پسته شورش
 من زار ضعیف آخر چه سازم با قوی دستی
 که روزی... فلک را نیست تاب پنجه زورش
 سخن از خلوت و میخانه و اعط چند میگویی
 مرعجان خستنی را بگذار هر کس داند و گورش
 ز سیر محتجب چندین پیرس ای اهل نیجا
 که شاید بگذرد ایحبا خدا سازد و گورش

چنین فخری که وصف هندوان لف او گوید
 سمر و گر شاه هندستان دهد طعم لاهورش

تا رنگ ز سپه اسن نازک تیش
باریت که بر جان من از پیشت
بر حال من بیدل سرگشته چه بیند
آن گل که به هر گوشه هزاران چوشت
طوقی است که در گردن سودا زده جا
هر حلقه که در طره عنبر شکست
از سرزنش اهل سلامت نخورد غم
عاشق که سه کوی طامت و طشت

فخری که بوصف تو بود بیل خوش گوی
رومی تو گل تازه و کویست چمنش
— فخری حاصل

غافل از حال من سرگشته بیدل مباح
تا به کی گویم تو را از حال من غافل مباح
نامید از آستان خود بدشنام مرا
بر سر آردن و محسومی سیال مباح
آمد جان بر لب از چهر تو در ناز و خفا
من خود اینک میروم باری تو مستحل مباح
دی گذشت امروز خوش باش و غم فردا مخور
حال خوش دان در پی ماضی و مستقبل مباح

بگذر از درس و سبق فخری ره میخ نه گیر
حاصل دیگر پی تحصیل بجای مباح

هر شب به خیال تو کنم دست در غویش
 یک لحظه به هوش آیم و یک دم روم از هوش
 من خود فنی یتیم از یاد تو حاصل
 خواهی تو مرا یاد کن و خواه فیه اموش
 هرگاه حاجت بر لب نوشین برسانی
 حین زنده همه عالم جان غفلت نوش
 سیل شده ام دوش گذشت از سر زانو
 امشب عجبی نیت اگر بگذرد از دوش
 تا کی ز غمت غنچه صفت جامه در آغ
 ای یوسف گل سپهر من و مهر و قباوش
 فریادم از رشک در گوش تو شبهاست
 خواهی که از این گوش نشنو خواه از آن گوش

فخری چو به لعل لب او دیده ام از دور
 خوانا به دل میسنده انداز دیده من جوش

ز آتش دل بستیو شب تا روز گریانم چو شمع
 می رود اشک از گریبان تا بدانام چو شمع
 گر نمیم روز بجز ای مه شب بزم وصل
 خورش پریش تو سر تا پا بسوزانم چو شمع
 تا کی بامدعی بنشین و سوزی مرا
 چند از این آتش بر آری دو دوازدهام چو شمع

چون بسیرم شام بجان تو از غم لشک با
بر سر خود هیچ دلسوزی نیست دلم چو شمع
جان اگر بر آتشم پروانه نوزد و در نیت
زان که در دلسوزی شب نده دارم چو شمع
ای قبا ی ناز در بر چون رسی دامن کسان
استین بر من نشان تا جان براق نام چو شمع

هر کجا منزل کند یارم به روی آستین
فحوی آبخا سوختن با چاره نتوانم چو شمع

۸۴

بگشت کوی تو مار افروخت است از باغ
بشی که روی تو باشد چه حاجت است چراغ
نسیم وصل تو بر ما گذشت و عسری شد
هنوز بوی تو ای گل نمیکه و دزد باغ
مرا از دینی و عیبی به اندک نظرست
دگر مرا ز غم هر دو عالم است فراغ
کجاست ساغری از باده چو چشم خروس
که برده مرغ دل آن ابروان چون پیراغ
بیای که محبت و زاهدان گوشه نشین
بدو چشم تو میخانه می کنند مراغ
گهی بیباغ گذر کن گشاده بن قبا
گهی به یار نشان آستین به دامن راغ
چه داغ بود که بردست خویش بنهادی
که ماند تا به قیامت به جان من این داغ

چه گونه پیش تو فخری کند نیاز ارسال
که نیست پیش تو کس را مجال نطق و بلاغ

۸۵

کجا که عزم کنی یار و یاورت توفیق بدولت به سعادت خدایق شفیق
مرو مرو که هلاک من است رفتن تو بیایا که من این نکته کرده ام تحقیق
مراتو جانی و از جان عزیزتر صدبایا اگر میان جانان و جان بود تفریق
ز پاره های جگرگون که آمد از ده چشم مرا نشان دل است و تو را گمان حقیق

ز ساغر غم تو فخری آن چنان مست است
که خون زنده نمیداند از شراب قیق

۸۶

به خاک ما گندای سرو چاکب و چالاک که آرزوی جمال تو میگیرم به خاک
به من محل جدایی به چشم من و محند که بی تو زهر مرا خوش تر است از تریاک
زهر دیدن دیدار و شوق پا بوست همیشه بالب خشکیم و دیده نمک

نبار دیده عشاق بر تو ز هر سو میان آن همدین عاشقم دیده پاک
 نه هر شکار منرا دار آن خدنگ مژده نه هر سرست بران رخس لایق شرک
 میان صورت نیاد دیده بسینا کرشمه ایست که غیر می نمی کند ادراک
 به جان فخر می مسکین چو قهر و لطف از تنست
 چه جای شکر و شکایت ز گردش افلاک

۸۷

گذشت عمر به حبه آن بیاد می به سرم سین که جان به فراق چه گونه می سپرم
 دم مفارقتم شد مباش بر سر کین بیا و برگذر آنقدر که من گذرم
 مگو که فارغی از من چگونه ام فارغ غم تو در دل و نقش رخ تو در نظرم
 تو دوش من برون آمدی من از تنق فاده بر سر راهت هنوز بی خبرم
 مگو که بر در این خانه کم نمی از خاک به خاک پای تو بسیار کم ز خاک درم
 ز راه لطف و کرم دست گیر و برگذر چو بر منت گذر افند ز راه لطف و کرم
 شدم چو فخر می سرشته از فراق هلاک اگر نه لطف تو گرد در رفیق و راه سرم

ای که هرگز نغمی یاد دل نداشت
 عمر گذشت و فرستی نفسی از یادم
 گر چنین دیر کشد از روی گلشن وصل
 زود باشد که فراق تو دهد بر بادم
 چاره جز گشته شدن نیست بدست تو مرا
 من بیچاره بدست تو کجا افتادم
 تا تو در خلوت دل جایی گرفتی ز بتان
 چشم بر بستم و این در به کسی نگشادم
 سرو بالای تو زین سان که برافراشته سر
 نیست ممکن که به گوش تو رسد فریادم
 دوستان سیل غم و صرصر اندوه فراق
 آنچنان شد که دگر برگشت از بنیادم
 داده ام دل من بیچاره به جایی که مرا
 نیست آن زمره که گویم به کجا دل دادم

چرخ پامال جان کرد چو مومم فخری
 آه اگر آصف دوران نتا ندادام

من دلخسته گرد پای آن یسین بن میرم
 خضر ارشک آید بر چنین مردن که من میرم
 در آن کو که بمیرم شایدش بر دل گران آید
 که شاید مرحمت یابم اگر دور از وطن میرم

مراتبوت در زینت قبر هر دو عنبرین آید چو در اندیشه آن گیوی عنبر شکن میرم
 ز بی باکی من عاشق همی خواهم هلاک و نباید عاشقم گفت گر برگ خوشتن میرم
 مگو فخری که آن بدخوی قصد کشتن دارد
 که میترسم من بیدل ز ذوق این سخن میرم

۹۰

غریب کوی تو کس نیست اینچنین که منم غریب تر که به خاطر نمی رسد و طعم
 ز زندگی من دفعه ای خوشتر پس که از فراق تو راضی برگ شویم
 ز ترس چه عجب گردد گل و چمن اگر بود ز غبار در تو بر کف من
 بقای جان و تنم از بقای حضرت کجایی ای به بقایت بقای جان و تنم
 گذشت عمر عزیزم در آرزوی رخت بیا که بیش نماند آستین ز بستنم
 به لطف پرین چاکم ای رفیق بدو که چاک دل ننماید ز چاک پرینم

چنین که وصف جمالش همی کنم فخری
 عجب بدان سخنم ز آنکه خسرو سخنم

بزن بر سینه من خنجر و افکن سراز تن هم
 بخش تیغ و مکش در سرازاری و شیون هم
 بیا ای دیده و دل را فروغ از دیدن ریت
 اگر در گلشن از خوبی به رویت گل کند عوی
 مکش دامن ز ما صد جان پاکت خاک ره بادا
 ز سحر جانت چنان زارم که گریغ آیدم بر سر
 ز دست دل به جانم چون کنم یارب چه حال است این
 در این خانه تاریک را بگشا و روزن هم
 که در یک دم تو فاخته میوی از در دوسر من هم
 که شمع خلوت جانی و نور چشم روشن هم
 نه هرگز گرد گل گردم بنسبم روی گلشن هم
 که مشکوب دل پاکی و چشم پاک دهن هم
 مرا شکرست بود لازم بود منت به گردن هم
 که بر حال دل من دوست حیرانت و دشمن هم

غریب افتاده ام در کوی آن سرور و آن فخری
 نه پای خستن از کوبش مرا نی روی نادن هم

گفت جانان سوی من بگذر به مهر گشتم به چشم
 گفت بی ماحیت چمت گشتم ابر ببا
 گفت ترک جان کن در مانگر گشتم به چشم
 گفت آبی زن به خاک ر بگذر گشتم به چشم

گفت بزمیدارم از رخ پرده گشتم لطف تست	گفت چشم خویش را گوا این خبر گشتم به چشم
گفت جای من کجا لایت بود گفتم به دل	گفت خواهم سیر از این جای دیگر گشتم به چشم
گفت جای مقدم من چیست گفتم تو تبا	گفت میباشم اند نظر گشتم به چشم
گفت در دل مدحی را چیست گشتم دیدنت	گفت این سودا شایسته کن ز گشتم به چشم

گفت فخری میهان خوابی مرا گشتم به جان
گفت فروش راه کن لعل و گهر گفتم به چشم

۹۳

گر دی در بزم آن خورشید پیکر کنم	جای آن دارد اگر بر چرخ استقام کنم
ز آتش آن لاله رخ نزدیک شد که کج غم	سرب به شیدائی برآرم روی در صحرای غم
مردم و امروز و فردا می کند قتل مرا	خود نمی گوید که چند امروز را فردا کنم
دود آهیم بر فلک چون سرو سر خواهد کشید	در چمن به گه که یاد آن سهی بالا کنم
دست در زلف تو خواهم زدم بهیم زیغ	میش زین نبود که آخر سر در این سودا کنم
زان مه بطحا و شرب دور بودن تابه کی	کی بود یارب که رود در شرب و بطحا کنم

بر سر آن کو که گشتی یاد ما وایت مباد
باد شرم من که یاد جنت الماوی کنم

چون کنم انشای شرح شوق خود فخری به یا

خامه سوزد نامه در گیسو اگر انشا کنم

۹۴

آمدی پیش رقیبان و بسی لرزیدم	بس که برو عده دید لر تومی نازیدم
کاشکی گرد تو ای شمع نمی گردیدم	همچو پروانه مرا حوستی از آتش غیر
چه خشمنا شوم ز آن که سخن نشنیدم	تو بکام دل اغیار من از دشمن دوست
پای در دامن درویشی خود چیدم	طلب دولت و صلیت چیدیم حدیث
زان که در صبح وصال تو می خنیدم	گریه شام غمت روزی من شد همه عمر
من هر گشته از آن روز که می رسیدم	اینکه آن مه به سرم آمده و می بینم

نیت چون بوی دفا گو در آن ساز گلاب

فخری آن گل که من از باغ وصالش چیدم

تو بجام می خندان چو گل با خاطر خرم
من خون خوردن دلهای خشک دیدم پر خم
بیا ای عالم و آدم طفیل یک سرمویت
تویی مقصود از بود و وجود عالم و آدم
پنجه‌ی سراز طاعت اگر بپس دانی
که مثل چون تو فرزندیست نه ذریه آدم
به ابروی تو گویا کرده نسبت ماه نو خود را
که بر اوج خلک چشم مردم می نماید کم
به چرخ غم و صلت و درو صلم خم سحران
نمیدانم چه حالت این که یکدم نستم بی غم
در آن لفخم اندر خم گرفتارم به جان و دل
که صد جان دل شیدا گرفتارست در هر خم

به خلوت خانه دل جز خیاالش رده مدد فخری
درین خلوت نباشد دوست را جز دوست

نمود چهره و گفت آفتاب یا قمر است این
بگشتم از تو چه پنهان زهر و خوب تر است این
چو گفتش که بود غمزه تو آفت جانها
به چشم کرد اشارت که آفت دگر است این
کسی به جن و جمالت آب و خاک چه ممکن
زهی لطافت و خوبی کجا حد بشر است این

مَلُوكُ که سوره یوسف نشان حُسن من آید که در صفات جمالت حدیث مختصر است این
 قشاده چون به دردت در آشکم از در دیده ترحمی که یتیمی غریب در بدراست این
 پخیر من که تواند مقیم کوی تو بودن چرا که جای غریب مقام پر خطر است این
 به وصف لعل تو هر کس شنید گفته فخری
 گرفت گوش که حسنت بجز پر گهر است این

۹۷

سرم فدای ره سرو قد سیمین که باز سایه غلند از کرم به من
 به یک نظر که جمال تو دید چشم تر من دلم به عشوهِ ربودی و خوستی جگر من
 سرم بای سمندت چاک پست شد آ ولی خیال حسالت زلفت از نظر من
 من آن کبوتر می آفتاب اوج لطف که از سموم فراق تو ریخت بال و پر من
 در آب آتشم از غم اگر نه باورت آ خدای را به لب خشک بین و چشم تر من
 هنوز روی تو در زیر زلف و من شدم از خود مرا که شام چنین است چون بود من
 شدم به رگدلت خاک سپو فخری و ترسم به خاطر تو غبار می رسد ز رگدلت من

چند استغاثه توان کردن که رسم ماست این
 سوخت از رسم تو جان من چاستغاثه است این
 که گهی پروای درویشان کن ای سلطان حسن
 تا نگوید کس عجب سلطان بی پرواست این
 اختیاری آنکه نهد کس بالای تو دل
 نیست در دست کسی از عالم بالاست این
 بس که مردم زنده گشتند از لب جان بخش تو
 هر که دید از دور میگویی تو را عیاست این
 راست کردی ای حکمان ابرو به جانم تیر خود
 با کجیهای فلک آما نیاید راست این

گفتمش فخری به جان دل اسیر زلفت
 زیر لب خندید و گفشا غایت سودا است این

آمد از درد تو بر لب جان غم پرورد من
 مردم از درد تو و باد و نگرودی درد من
 گرم خوبی لاله سان با بهر خس و خاری من
 بر جند باش ای گل رخسار آه سرد من
 می خورم سنگ جفا می روم بهر دم جفا
 بر سر کوی وفا نیست خواب و خوردن
 گر شود خاکم نشان تیر تو را بعد از وفات
 بهر تقسیم خد گشت خیزد از جا گرد من

ز آن گل رعن غم و دردی که فخری در دست
می شود ظاهر ز اشک سرخ و رنگ زرد

۱۰۰

چو کردم خاک راه و بگذرد آن نازنین بمن	فلک خواهد حسد برون هنوز از روی کین بمن
مراد درد در جانست کاش از تن برون آید	که بار دل بود از بودن جان چنین بمن
که میگوید شب تاریک جهان میشود روشن	مگر خواهد شدن روشن ز آه آتش بمن
جد از آن لاله رخ آن گونه دل تنگم که در گشتن	سموم آتشین آید نکیم یا سسین بمن
سوی ترکان چشم او چنان بینم که در گوشه	که پیوسته چنین دارد خدنگی در کین بمن
از این بر حرم هر دم خواری من بیشتر گردد	خدا را رحم کن پسند خواری بیش ازین بمن
چنان آتش جهان شدم را تیره میخورد	که تا چون شمع در تابم فشانند آستین بمن

اگر گوید که خواهد در غم من جان دهد فخری
دهم زان سان که خود میخواست گوید آفرین بمن

رستی و می رود از پی دل بجای صل من
 آتچنان رومنه من کز تو نماد دل من
 تنگ دل مانده از خشم تو ای قاتل من
 خنده ای کن که گشاید گری از دل من
 به جفا از تو دلم باز نیاید چه کنم
 که وفای تو سرشتند در آب و گل من
 وعده و محبت و لطف بی کردی لیک
 هیچ از گنج وصال تو نشد حاصل من
 طایر گاشن قدسم شده در دام تو ز آ
 حال من بین و بین ماضی و مستقبل من
 عمر باشد سر خود خاک قدم ساخت ام
 که قدم رنجه کند یار به سر منزل من
 آن سحر و که پرورش از خون جگر
 غمیر بار دل از او هیچ نشد حاصل من

کار مشکل شد از آن شکل و شمایل فحشی
 به کرم دوست مگر حل کند این مشکل من

ای به جان از غم و درد تو همه سیم تن
 سنگها از دل بیستینه زنا
 ای گل روی تو از امش بی آرامان
 وی سحر کوی تو از آمدن بی وطنان

می گذشتم ز در می کده وقتی سحری	بی خبر از خشم و پیمان شکنان
که برون آمده زان می کده سیمین دقنی	گوی بر بود خشن از همه سیمین دقن
رخ برافروخته چون لاله و از غرت آن	چاک اشاده به جیب همه گل پیمنان
و ادجایی بمن گفت که آن جرعه کش	خوردم آن جام و کشیدم کلف غمنا
گشتم کسیتی آخر به همه حسن و جمال	ای خجل گشته زلفار تو شیرین دهن
گفت من بنده شاهی که به خوش خوانند	«شاه شما دقان خسرو شیرین دهنان»

جان فدای تو گر اینها همه اوصاف تو بود

فخریت خاک در و بنده همه سیمین تنان

۱۰۳

هست پنهان بدلم در دفسد او ان از تو	ناله دارم از آن است چه پنهان از تو
چیت بر من همه سنگ ست می نخل میهد	خون عیش همه پر میوه و احسان از تو
صدبجا از تو مرا اگر به دل و جان آمد	دارم آهنا همه منت به دل و جان از تو
از تو جایی که به شاهان نرسد گوشت چشم	نظری بر من در ویش چه امکان از تو

خبر مستی عشقت چو به میخانه رسید خم می برد فیه و سر به گریبان از تو
هست حکم تو بجان بنده فرمان تو را من بجان بنده فرمانم و فرمان از تو

ای پری بر سر فخری گذری نیست تو را

منت سلطنت ملک سلیمان از تو

۱۰۴

به تو اوم به غربت از خان مان قشاده دل برگرفت از جان سرد جهان نهاد
آنیکه داد حسنت ایزد به بی مثالی مثل تو کس به خوبی هرگز نشان نداد
کمتر ز جان متاعی نبود چو تحفه تو با آن که نیست کس را چیزی ازین زیاده
خواهم که با تو باشم هر سو کنی عزیت تو بر سمن شوکت من در غنای پیاده
تیر محبت تو تا در دلم نشسته در خیل بند گانت هستم به جان ستاده
در آشیانه دل تیر تو بچو تو مرغی است که خایت حرارت میکنی دهن گشاده

ای شهوار عین فخری شد از سگانت

از حلقه کمندت سازش روان قلاوه

هوای باغ چو آن سرودلربا کرده
 هزار فتنه ز مهر گوشه در هوا کرده
 هزار گوشه نشین را به هر طرف خشمیت
 به یک نگاه گرفتار در بلا کرده
 کسی که دل به تو داده است به امید وفا
 شکست که برخوشتن جفا کرده
 مرید پیه معانم که در بلای خار
 هزار درد مرا در دمی دوا کرده

سزد که بر در میخانه سر نهند فخری
 که تکیه بر کرم و رحمت خدا کرده

مه من چرا نباشد جگرم هزار پاره
 که اسیر صد بلایم ز رخت بیک نظاره
 چه تو اضع است یارب که چو خاکت بسنم
 تو انم از خجالت که نظر کنم دوباره
 تو اگر بجای بوسه زلفت کنی به جانی
 بجز این که جان شیرین بهم دلچسپا
 همه دلبران پیاده ز پیالت بره قاده
 تو به خشن از هر سو بشتافتی سواره
 ز خدا بودم مرادم همه عمر این که یکاره
 چو مرا ز دور بینی نخنی ز ره کناره

زبان ندیده چون تو بطلافت ای سنگر
 به لبی چو آب سیوان بدلی چو سنگ خار
 چو شماره سگان سرکوی خود کند یا
 چه شود که نام غمخسری برد اندر آن شما

۱۰۷

تابسته ای به گیسوی غبرفشان گره
 جان و دولت بسته به هر مود آن گره
 دارم ز تو عجب گری در میان جان
 تا موی خویش رازده ای بر میان گره
 پیش قدم تو سر و گدایت زنده پوش
 هر جازده به زنده اداغبان گره
 مخنجه دهن به تبسم گشاده ای
 بگشاده است از دل صد ناتوان گره
 بر آب اگر حدیث روان بخش تو رسد
 افتد در آن ز رشک در آب روان گره
 چشمت به نوک هر مژه خون از دلی گشاد
 نگشاد لیک هر گز از آن ابروان گره

فخری چه شد که بر همه تیر می گشاد یار
 در کار ما ز آن مه ابرو کمکان گره

ما کشته تو ایم چه حاجت به این همه	تا کی برای کشتن من خشم و کین همه
دادم ز دست صبر و دل و عقل و دین همه	دیدم فسون چشم تو آن زلف و خط و خال
در آب آتش اند و عرق جبین همه	از شرم آفتاب جمال تو مدهوشان
سر بر زنند لاله صفت از زمین همه	گر بگذری به خاک شیکان چونوبها
ای هندوی تو خسرو ترکان چین همه	ترکان چین به هندوی زلف تو بنده
ویرانه بھمان شده مردم نشین همه	دیوانه بس که بهر تو گشتند مردمان

فخری به وصف لعل تو هر جا که دم زنند
 اہل سخن کنند براو آفرین همه

ہرگزین ویرانہ خالی نیست از دیوانہ بی	ماندہ در دل شکل سرو قامت جانانہ بی
خاصہ آن کس را کہ باشد شکل مجنونانہ بی	ہر کہہ باشد شمشہ جومی باید اور از جنون
آچنان گنجی چہ معنی در چنین ویرانہ بی	از خدوش در دل خود حیف می آید مرا

گفتم ای جان آشنائی با که میخواهد دل	گفت می باید مرا از خوشتن بیگانه نی
نقد جان را چون نیقشام بر آن شمع جال	آدمی را کم نشاید بودن از پروانه نی
گفتم دل قصه بجز تو آرد در میان	گفت دیوانه است میگوید به خود افسانه نی
از دل اغیار درد عاشقی جستن خطا	گنج را نتوان طلب کردن به جز ویرانه نی
ای که می گویی تو را بادل ندیم هیچگاه	زندگانی چون کند کس با چنین دیوانه نی
محبب خوشوقت شد چون ساغر مازنیگ	وقت او خوش باد اگر با ما زند پیمان نی

ای خرد راحت ز محنت خانه فخری مجو

زانکه جز محنت نباشد در چنین ویرانه نی

۱۱۰

ای تو را بر همه خوبان جهان سلطانی	دیدم عقل به دیدار تو در حیرانی
دل ربودی و ندانی که بجان یار تو آم	میدهم جان به وفای تو کنون نادانی
ز دلم آتشم از قد تو آتشم چه شود	میشتی و دمی آتش من بشتانی
تو به خوبان همه فرمان دهی و عین خطا	که کند شاه خن پیش تو نافرمانی

با همه قدر چو خورشید به قدر تو رسید
 افتد از روزن و بر خاک نهد پستی
 حوتم گر چه به خورشید تم بای چندی
 ساختم با همه بیداد فلک پنهانی
 نه الحمد که آتش به سرم سایه نکند
 آصف ملک سلیمان کند ارشادشانی
 هم زمان خوانده به تعظیم حبیبش
 هم زمین گفت که حکم تو مرا از رانی

فخری از وصف تو نظمش در مکنون شد
 در سخن یافت گویاروش سلمانی

۱۱۱

ای حکم تو نافذ به سفیدی و سیاهی
 کلک تو بدین قول نوشته است گواهی
 ظاهر نشد از تو سحر از لطف و کرامت
 ای مظهر لطف و کرم نامتناهی
 رای تو به تقدیر الهی است موافق
 ای مشتق رای تو به تقدیر الهی
 بر لبی سرو پای که نشیند ز بهت گرد
 فارغ بود از تاج زر و خلعت شاه

فخری طلبد جای تو در چشم شب و روز
 ای روشنی چشم سفیدی و سیاهی

ز د علم آتش غم ز سہی بالایی	جائی آنت کہ آرام نگیرم جایی
شاہم شاہ قدی یوسف گل پزینی	ماہ خورشید وشی ترک ملک سیانی
دلبری عشوہ گری غنہ زنی بدخونی	کافری سنگ دلی سیمبری خودریانی
ہست رفتار خوش آفت و بالاش بلا	این چه رفتار خوش است و چه بلا بالایی
من چو پروانہ رشع رخ اومی سوزم	ہیچ بر حال من اور انہو پروانی
من سودا زده راکت و ہنوز سرنا	کس نیدست بدین گونه سرو سودا

فحوی امروز خانم زلف کش کہ پیرس

”آہ اگر از پی امروز بود فدیائی

دل کہ گشت بہ خون از غم نگاری	بجام خوش نید از دواصل یاریکی
یکی بہ جانب مالک گذر چو آب حیات	کہ گشتہ ایم بدین خاک بگذاڑکی
غم تو ہست مرا آن قدر کہ گر پرسی	بہ عمر ما نتوان گفت از ہنہ اریکی

تو جان ز من طلبی من از تو دولت وصل
 چه دولتی که برآید از این دو کار یکی
 بهار حن تو را جان فدا که ممکن نیست
 بدین لطافت و خوبی ز صد بهار یکی
 دلم که چاک به شمشیر آید از تو شد
 هنوز هست بدن زلف تا بدار یکی

یکی ز خیل گانت شمار فخری را
 که هست بر سر کویت از آن شمار یکی

۱۱۴

جان رفت ز تن بیرون دور از تو تنهایی
 از غیر تخی شد جا وقت است که باز آئی
 دل خون شده از بجران بگداخته از تن جان
 کس را نبود امکان زین بیش شکمیا
 در کنج غمت زارم با دیده خون بارم
 ترسم که کشد کارم ناگاه بر سوا یی
 ای سروسسی بالا در حسن توئی والا
 لو لوست مرا لا درد و مهر به یکتایی
 صد شکر غم آمد یک غمزه چشمت بس
 مژگان تو را حاجت نبود به صف آری

فرمان طلبد فخری تا پای تو را بوسد

ای پادشاه خوبان تا خود تو چه فرما

چه شود اگر به کرم گهی سوی خسته ای گذری کنی
 به عیادتش قدمی نهی به غایتش نظری کنی
 چو شب فراق تو تیره شد چه عجب بود اگر از کرم
 به فیسر و دردمند خود شب تیره را سحر کنی
 نبود خطا منما اگر گذری کنی به ره وفا
 تو ای سیل سعد زمان که چو اوج خود کنی غنا
 بهم خیز زنی بدلم پی یک دگر ناک ستم
 ز فروغ طلعت خود روان شرک را گری کنی
 به جرات ستمت همی نرو کسی پی مره سی
 چه شود اگر به کرم بر مردم خبری کنی
 تو ز راه لطف مردمی مرهش به جرات گری کنی

نشوی ملازچه بر کران کندی دلا ز پری دغان
 منگر دگر سوی دلبران اگر از بلا حذری کنی

قصیدہ
۲

درباره ماه مکم

در جوهر العجیب

گشتن از ای تو خنم خروان روزگار	ای شکوه معجرت تاج سران رفعت
آفتاب ماه کرده بر سرست بی اختیار	چون کنم نسبت به ماه آسمان کز ثمرت
زنگی در بان قصر پادشاه زنگبار	پرده دار بارگاه در تو خان خست
وز کنیزان همین تست دولت یسار	از غلامان همین تست نصرت برین
روح قدسی از لطافت در نهان میسکار	نور پاکی گشته ظاهر در لباس آب خاک
ذره ای حورشید تابان باشد اعتبار	آن ملک سیرت فلک قدر کی پیش روی
آنکه شد پرورده اورا در شای در کما	کامکار بخت دولت با هم طعنیست قد
آنچنان ماحی که خورشیدش بود آینه دار	بر سپهر نیک رایی ماه تابانی تمام

گوهر پاک تو از دریای رحمت آمده
 صبح و شام اندر دعایت از دل و جان غلغله
 حاتم طائی اگر احسان ترا دیدی به خواب
 سایه است بر جاکه افت دوی مرغ خورشید قد
 از برای بزمگاه خادمان جنیل تو
 هم نسیم از طوف زلف جاودان غنیمتیم
 هم غبار خاک پایت سرمه اجل نظر
 دایع خسرت بر دل و جان عدوی هست
 نیست اوصاف ترا پامان حکایت مختصر
 نکته ای دارم که باید عرض کردن پیش تو
 بسکه نیکویی شنیدم از تو با خلق خدا
 یاد کردم نازنینان را در تقسیم سخن
 بچو فخری کار من باری دعای جانست

آنکه در این چنین بیرون نیاند زین سجا
 تابع فرمان و ریت جمله شاه و شهید
 چشم نکشادی که ناگاه می نگرود و شرمسار
 رست اسب خنکی و عیش و نشاط آورد با
 بوستان فصل خزان آمد سر سبز رنگارنگ
 هم صبا از خاکبوس استانت مشکباز
 هم کلام و گشایت گوش جان را گوشوار
 خوش بود چون خال بر روی بتان گلغذ
 بهتر آن باشد که گوشتم قصه را در خضار
 آری آری شاعران را این چنین باشد شعرا
 از دعایت در جهان بهتر ندانم هیچکس
 گفتم از من تحفه ای پیش تو باشد یادگار
 بنده و مخلص نیستند ازین کار و بار

بر سپهرلا جوری تا بود خورشید و ما در پی هم تا بود آمدش دیل و نها

تا بود گلهای باغ آدمی را رنگت بود تا بود آب تاب این گلشن فیروزگاه

دوستانت همچو گل بادا به عالم سرخ روی

دشمنانت روی بردیوار محنت زرد و آ

مدحیه

ساقا خیر که آمد شه انجسم به حمل بادده در ده که بعشرت به ازین نیست غل

قد برافروزی عشرت و بردار و تح رخ برافروزر و ان از می بگذارد قبل

به تیرین از خانه سوی سبز و خرام کز شقایق شد پرده من صحرای حل

به جمال تو که نبود چو تو در حسن کسی ای تو در حسن و جمال از همه خوبان اجل

مه به تسخیر خیال تو عزایم خوانست شب که برگرد خود از حاله نماید منزل

گر تو باز آیی و پیرایه سرم پر سی حال ماضی عسر گر نمایه شود مستقبل

عوض جان غزیری و ترانیت عوض بدل عمر شریفی و ترانیت بدل

عکس ابروی تو در جام گراشد چو هلال چه عجب گر شود آئینه جانرا صقل

رندارد و مری گز بود از پنج خن	گو بمالد بسر ز لای ته خم صندل
دست کوتاه سازد زمی هیش صا	همچو که غم نخورد و لذت چرخ غل
خاصه قوتیکه چمن را ز بهار است خند	وز شکوفه همدستند در خان ملل
گرچه یک چند شد از باد خزان گلشن و	عور و بی برگ و نوا همچو هفتیران قبل
آب از تندی بهمن شوق می ناست	آتش از شگردی شده به حصار منقل
از زمستان سخن سر و صبا بس که رساند	شد گره در دل باغ و چمن آویزه ضلل
هر چه می بود نماند در چمن از بهمن و دی	باز از باری و درجسل آمد به عمل
باز در صحن سپارده گلزار شد	نوع و روان ریاضین به حل و حل
از چمن باد و گرچه بلبل برخت	هر طرف قهقهه گلبک برآمد ز قل
باز قمری ز سر سر و بر آورد آواز	تا متعجب کند آغاز همه صوت عمل
بسکه گشت چون پر طاوس ز گل روی بین	پر زان حمد خدا عتبه جل گوید جل
سبزه نو خیزد و چمن خرم و گلیر نسیم	غندلیسان بسر شاخ سرانیده غزل
غنچه بنمود صراحی ز مردم در باغ	جام زد کرد و بدون ز گس غن ز بغل

بس که آمد رشحات کرم از ابر به کس
 چار لوی شده گویا چمن از نقش و نگار
 ورق مصحف حن است گلستان و براو
 بر سر باغ سیف دار از آن میزد
 باغ زمینان که به نو خلعت نوروزی یافت
 در چنین فصل کدستان لطافت به نظر
 داد فرمان ده گل بار و برآمد بر تخت
 در باط چین افکند صبا بر نثار
 نترن بر سر گل خرگه کا فوری زد
 اختر اوج جلال و کبر بحر کمال
 غیرت جمله سلطان جهان شاه حسن
 ای در اندیشه برمت همه ارباب کمال
 حارس ملک تراست قضا حکم پذیر

گشت از کثرت نم پوشش خارا ز جل
 هر طرف آب روانست چو سین جدول
 هر گلی آبی از خامه قدرت منزل
 که بسی دیده چشم بد آیام خل
 اطلس چرخ بنوش که بود مستعمل
 به چو گلزار ضعیل آمده خالی ز خل
 بر دربار گمش لاله فزون مثل
 هر چه از سرخ و سفیدش کف آمد و تسل
 راست چون بزنگه پادشاه ملک و مل
 شه جمشید مثال و مه خورشید مثل
 محض لطف و کرم حضرت حق عزوجل
 وی کمر بسته غزو - اصحاب دول
 فارس عزم تو را ابلق آیام کسل

ابراصرتق در آورده به کوه
 جسته دولت و اقبال تراخصیت است
 ای تو آنقدر دارا و خورشید ضمیر
 ضبط ملک تو چنانست که در کل امور
 جت سوختن خصم بهانای کی است
 عقل اول که بر دنام جهان منبر
 از سپاه تو صفات در آید بجدل
 وصف شمشیر تو در گردن مرغ قاصد
 دست تیغ تو کند روی زمین را گلگون
 گرد میدان قاتل تو گر آسیر نبود
 گرنیب تو زندبانک بدوران رخسار
 کوه اگر وقت خطاب تو نیاید به جواب
 قاف قدر تو چنانست برغت که از او

یا کتل برده صفت کش غرمت به کتل
 که بر دخیلات از فطرت میخ ز صل
 هست آئینه تو چرخ و مهره و مصقل
 غیر قتل در محاسن کسی را مدخل
 لمعه تیغ تو و شعله شمشیر اجل
 اولی آنست که القاب تو خواند اول
 با تو در رزم که از خست یار ای جدل
 تا بود راست چو در گردن طفلان میگل
 میل رخ تو شود چشم فلک را میگل
 درق چهره دشمن ز چه روشد ز رصل
 همچو طفلان چه عجب جاوید کرد اول
 صرصر قهر تو اش زود کند ز رصل
 ماند صد پایه تا شا که کیوان فصل

سرکشان جسد به پیکار تو گردن نهیند
 گرنه تدبیر تو در حفظ ممالک باشد
 هر که را شمع عدل تو گریبان گیرد
 خرم و تازه چمن در قدم تابان مراد
 پیش لسان تو دست کرم حاتم صیت
 قطره ای گرفتار شبنم لطف تو بنجاک
 هادی لطف تو ز هر که عنان بر تابا
 تو به نزدیک همه اجل سعادت بعد
 مشکلی را که خرد پیش تو خواهد گوید
 یک حدیث تو شود عالم جان را قیاض
 خواتم پیش تو ز بخت غمی گویم باز
 هست بر آینه روی منیرش روشن
 همچو فخری به دعای تو سخن ختم کنم

ساربانان تو در بار چو آمدند جل
 کار عالم شود از فتنه سر سر مختل
 از نسیب تو زند دست بدامان اجل
 پر بر دبار زد دست کرم تاشاخ اجل
 قلم زنبق پر غنچه سر سبزه شل
 چه عجب گر یک آفتاب حیات از غفل
 ماند از کعبه مقصود چندی مرصل
 تو به زرد بزمه صاحب فضیلت اجل
 حال ناگفته شود از نظر لطف تو فصل
 یک نگاه تو دهد کار جهان را فصل
 خردم گفت که بازی این را کی گسل
 تا بد هر چه مقصود شده از روز ازل
 صورت حال گویم که دعا راست عمل

به حق و حرمت آیات مُبین طاق به حق تمجید رسولانِ هین مرسل
 دارم امید که تا هست جهان عمر تو با به مراد تو بود بخت به وجهِ اکل

هر که فرمان خداوندی تو نپذیرد
 حبش باد به فرمان خداوند اجل

دوستی اور باعیا

برخیزد لا اگر هست می باشد

در حلقه زلف یار فارغ بشین

فرمان بر اگر دست رست می باشد

می زن نفسی تا نفست می باشد

شایان که به ملک بی قیاس آمده اند

از زلف تو در سلسله نظم وجود

بر خاک درت بهر سپاس آمده اند

غواصان گداز شناس آمده اند

نخاست من از حال کس نمی پرسد

عجب نباشد اگر یادم نکرده بود

گل است و هیچ ز احوال خس نمی پرسد

زمانه ایست که کس حال کس نمی پرسد

ای نام تو مطلع کلام همه کس
برصفحه هستی قلم تقدیرت

در نظم کلام تو نظام همه کس
تحریر کند نشان و نام همه کس

ای پادشاه تخت سلامت به کمال
وصف تو چه حد کس که اوصاف تو را

تقریف کمال تو نگنجد به خیال
فیه موده خداوند تبارک و تعالی

ای سیکر انجمنه از گلک خیال
مانند غار نیست بر اهل کمال

واقع شده پاک و صاف چون آب زلال
سرماتش لطافت و حسن و جمال

ای دیده مدام در پیت می گردم
در کشتن من تو بیش ازین سعی مکن

صد گونه بلا ز تو بروی آوردم
آخه نه تو را به خون دل پروردم

میش دل خسته را کجا می آرم
انجا سره در دست را نیست محل

سودائی بسته را کجا می آرم
من قلب شکسته را کجا می آرم

نایده مازیار وفائی نمی رویم
 و رسم رسد بجز از جفائی نمی رویم
 هر جا که می رویم دیار حبیب است
 ما از دیار عشق به جفائی نمی رویم

ای کوی تور و ضه سلاطین جهان
 وی سوی تو دلها همه پیدا و نهان
 ره یافت به تو کسی که وارست ز خود
 یک لطف کن و مرا ز خود باز دران

ای ملک تو ملک دل ارباب یقین
 در ملک تو شاهان جهان خاک نشین
 بر خاک اگر نسیم لطف تو وزد
 خیزد ز پی سلطنت روی زمین

آن ترک چو یافت منصب جان داری
 یک لحظه نمی شکست بعد از دل داری
 گشتم دل من ناله نمیداری گفت
 جانداران را چه کار باد دل داری

گشتم که چه خال است بین شیرینی
 گشاله غریب ساده مکنی
 بر آینه عذار ما خالی نیست
 تو مردم چشم خود در آن می بینی

برعارض گلرنگ تو ای شهر آرای
بندر که فلک چه ضعت آورد به جای
دانت که گل چو خنجر میاید برود
از مشک سیاه نهاده بندش بر پای

ای عدل تو شرع مصطفی را حامی
وز لطف تو خلق در کوفه جای
هم دشمن تو مباد از دوست به کام
هم دوست نبیند از تو دشمن کامی

ای همدم جان ریش خویند جگر
چون چشم تو نیست لطف این سیمبر
سوی تو بود چشم امیدم نگران
یک چشم بود هنر لطف دگران
صبا هر که به زلف تابدار می سپید
زعفرات عاشق مسکین بخود چون می سپید
غمم موی میانش رنج بار کیست من دارم
مرض کم در جهان این نوع در بیمار می سپید

آن صانع لم یزل که فضلش نیست
و صفش بیرون ز سر حد امکانست
مارا چه رسد عقل که باین همه
در کار که صفا نقش نیست

کیتھی

بیا که بی تو مرا جان به لب رسیدیا

بیا که روزم از این خشم شب رسیدیا

تو چشم و لبست گردم که در تب های شوق

این مرا چندان که بزمی کرد آن بیمار داشت

عالم بسوخت از غم و دل بر منش نخت

دل خستم ز بهروی و دامنش نخت

هزار بار قسم خورده ام که نام تو را

به لب نیاورم اما قسم به نام تو بود + ؟

خیال خال لب او مکن که دانه درد
چو در زمین دلفت دفغان دانه برآید

بیار ساغمی ساقیا و عذریا
بدار چشم مدارا ز روزگار مدار

بیا بیا ز کرم ساقی می لر می آر
مباد عذریه خاطر بسد میا میا

بیا ساقی شیشه می بیا
بیار و بریز و بنوش و بدر

خار تر م که تازه ز باغم دروده اند
محروم بو ستاتم و مردود استم ؟

جا کن درون دل که از این خوشتر شوی
تو فطره ای چو در صدف آبی گهر شوی

صد بار بر دل من زان به بود که باری
باری به خاطر آرد ز نسوی من بخاری

ملفوظات و اضافات

دوش با من غم عشقت آن کرد	هر چه از جور و جفا بتوان کرد
گاه گریان و گهی خندان کرد	سیم و امیتد تو تا روز مرا
تیر باران عذمت باران کرد	دُر اشک از صدف دیده من
جگر سوخته را بریان کرد	چون نمکدان ببت دیدم
در نهانخانه جان پنهان کرد	از خیزی غم عشقت را دل
زین عبارت مرمن نقصان کرد	گفته ای خط مرا خوش خواندی
چون قسم سرزنش بتوان کرد	ور کسی خط مرا خوش خواند

گفت بر نامه آهوی ختن نفیرین با	تا گذر کرد بر آن سلسله مشکین با
کاش جان من سوخته را تسکین با	باد جاوید خرمی دنت ای آب جفا
که نداده است کسی جور و ستم خدین با	داد از روز و جفائی شب تنائی را
که بود نیریه یاد تو در نگین با	یا دکن از دل غلین من ای جان نیر
یارب این شاه حسن خلق فلک تکمین با	شاد ما غم به دعای تو گویم که مدام

چو خنخه دلی دارم پر خون زجای تو	عمرم به کران آمد در عهد و وفای تو
هر جا که غمی بینی خوبی ز برای من	هر جا که دلی بینم خواهم ز برای تو
گفتی که چه باشد به در روز پی حشمت	گر دست روی باشد خاک کف پای تو
صد جا میبت کردم در از روی و صلیت	در بر کثمت آفریدم چو قبا ی تو
در خون دل آن کس تا چند شوی سحر	کا و ز دل و جان گوید همواره دعا تو

بر گل از سنبل حبیب پامی کنی	بس سلمان را که ترسامی کنی
در بختان دلهار سینه میبری	قصدها بخت آشکار می کنی
می ستانی غم و عشو و میبندی	راستی را نیک سودا می کنی
باد و بام میخوری و طرفه نکست	عزیده و سواره بام می کنی
و همیگویند با تو این سخن	خشم می گیری و صفر می کنی

به وفا و عهد با تو که دل از وفا تلی	که اگر کسی بجوی چو منی دگر نیابی
-------------------------------------	----------------------------------

چه کنی سرشک چشم بجا چو نار دانه نه بس اینکه رنگ رویم زخم تو شد چو آبی
دل من خراب کردی ز برای چشمست چه عجب ترا که چشمت شکست از خرابی

صحیفه غزل شماره ۸۰

صفحه ۵۶

تا رنگ پیرهن نازک به تنش هست باریست که بر جان من از پیرهنش هست
بر حال من بیدل سرگشته چه بیند آن گل که به هر گوشه هزاران چو منش هست
طوقیت که در گردن سودا زده جایست هر صفت که در طره غیر شکنش هست
از سر زنش اهل سلامت نخوردم عاشق که سر کوی ملامت و طغش هست

فخری که به وصف تو بود بیل خوش گوی
روی تو گل تازه و کویت چمن هوس

مستشفا

خطاب نجلہ حبیب اللہ

الابر پھر سعادت چو مہر	ز قدت کی پایہ آمد سپر
سپر برینیت بود کاخ و جاہ	مگر مہر راقبتہ بارگاہ
بدوران بسی دیدم امی نامدا	امیر و وزیر و شہ و شہریار
محیط خرد را توئی دُر ناب	سپر کرم را توئی آفتاب
ز بہر تو این پیکر انگاشتم	ز روی سخن پرودہ برداشتم
چنان باز کردم سر درج راز	کہ کرد دجانی ازین چشم باز
نکردم تماشای نام کسی	کہ باشد شمایم زو بسی
وز آن پس برانم بر طرف مہر	مگویم چو فردوسی از روی قہر
» درختی کہ تخت آرزو داشت	گرش در نشانی بہ باغ بہشت

« در ازجوی غلش بهنگام است.

« بر انجام گیتی به کار آورد

نظر کن که عبده اند بقی

درین رنگ ازین خوبتر گشت

« اگر بیضه زافع ظلمت شست

بهنگام آن بیضه پروردش

« و چی ایش از کوثر و سلسل

شود عاقبت بیضه زافع ز غ

در این معنی از لطف ایزد تعالی

شاید چو آن شام بدان کرچه

اگر از گلی شور و بد شست

تختش بصد گونه رای صبور

و بد شست گل جبرئیل امین

برنج انگبین نیری دشمنان

همان میوه تلخ بار آورد

مستلم به نظم جستی و حق

به گوشت رسانم که در رفعت

هنی زیر طاقوس باغ بهشت

ز انجیر حجت و چی از رش

در آن بیضه دم در دبدب حیرل

کشد برنج سیوده طاقوس باغ

مهر اسم نگاری نمود و جمال

چنان نیز نبود که نتوان شنید

بنایی بسازی چو باغ بهشت

بهم گریز آری به شک و کلاه

بلندش کنی مثل چرخ برین

پی زینت آن ز نقش و نگار	بازی بصد گوشه صد اصل کار
نمایی در آن غایت ابتهما	کنی با نرلر اشتهاش تما
همان شوره آخر کند کار خویش	تو شرمند و گردی ز کردار خویش
بسی رنج بردم درین مختصر	چهل و نهار چه شام و سحر
سر کنون ازین بحر بر کرده ام	بهین است خبری که آورده ام
اگر چه نه لایق به بزم شمس است	ولی نزد من به زدست است
بظاهر اگر چه فرومایه ام	به بهت چو گردون بودمایه ام
بترتیب و توصیف خاتم من	بهین من در کهنه دلم من
علام توالم ای جهان کرم	تو جوهر شناسی من جوهر مرا
غرض زین همه ای عزیز کسی	بود نام نیکت باند بسی
میدم چنانست از کردگار	که تا باشد این خاکد از ادا

نگرددستی از تو عالم دمی
که جانی و جان همه عالمی

دیباچه تخته الحسب

الا ای خرد پیشه هوشیار	حدیثی بیان میکنم گوش دار
ازین طُرفه مجموعه دل پذیر	که منظور لطف جوانست و پیر
چو بر خاطر این سکیم نقش است	به تحسیر بر دم سوی خامه دست
چو آوردم از جسد گاه خیال	نمودم به ارباب فضل و کمال
به اصلاح میداشتم گوش هوش	که تخنیم آمد ز هر یک به گوش
که در هست این درخور گوش شاه	رسانش به دستور عالم پناه
شائبه مأمور فرمان شد	بدان بزم عالی شتابان شد
چو همه مراجعت و اقبال بود	رهم داد در بان و احسان نمود
یکی بزم دیدم چو خلد برین	در آن بزم سیمین بران حورین
نشسته سلیمان صفت آصفی	به هر سو پری پیکرانش صفی
مرادید و خواند از کرم سوی خوش	نوازش کنان گفتش پیش پیش
بیا بنگرم تاجه آورده ای	چه کار از کمال هنر کرده ای

خرد چون ازو بر من این لطف دید	سیلان و مورش به خاطر رسید
چو پیش آمدم از مقام قرا	بر افلاک سودم سر افتخار
ز روی سخن پرده برداشتم	روانش به پیش نظر داشتم
تأملش ز آغاز و انجام د	ز راه تأمل به غورش رسید
خرد پیشه دستور عالی نژاد	زبان مبارک به تحسین گشاد
چنین گفت دستور والا گهر	که ای بر کنوز سخن را هر گهر
ز هر گلشنی گلبنی خواستی	نکو بوستانی بیارستی
درین محاسن از هر کی گفتم	ز هر جوهری جوهری نقشه ایست
تو هم در چنین کارگاه سخن	ز کار سخن آنچه دانی بکن
مبادا به بعضی شود اشتباه	که در ملک نظمیت پیوده است
منوادم ز بعد زمین بوس عرض	که ای خاک بوس جاب تو فرض
ازین علم زین گیتی نهای	که شد محاسن آرای شاه و گدای
مرادم همه ذکر ایام تست	در ایام پاییدن نام تست

وگر نه که باشم که گوید ز من	که گوید سخن در چنین سخن
دگر باره گفت آصف زورگاو	که خود را در این باب فارغ مدّ
بفرمان چو کردم نشاید نیت	که دانست ما مور مغدو گفت
سخن چین از من کنون خال خال	نه خالی که بیگانه باشد ز حال
کم از چار گوهر دین رشتیه	چنان چار گوهر که گویی یکی
که آمد در انسان طبایع چهار	بر او چار حد جهان رفته
اگر چار نامد گمی انتظار	منش چارمین را نمودم قیام
ز بعد چهار است ای نیک نام	نوشتم دگر شاعران را کلام

تمنای تحسین ندارم ز کس

ایستد دعای بخیر است و بس

طلبگار سایل به طرف درم	چو سایل طلبگار اهل کرم
سر و سرور اهل اقبال بخت	به او مفتوح صاحب تاج و تخت
بر حمت خداوند عرش مجید	ز خویش مجموعه ای آفرید

سرافراز در فرقه از حمید	نایده چون آفتاب بلند
خلایق بیدارش آسوده حال	بیدار یوسف چو در قحط سال
بزرگی لباسی به بالای است	و گرم زمسند زنده جای است
در خنده مهری به اوج جلال	نشاط دل اهل فضل و کمال
شناسنده گوهر نظم ها	وزو نظمها را اگر ان شایه
سخن بار دیگر از ویافتد	نشاند اهل سخن را به صد
چنان گوهر نظم را داشت گوش	که شد شاعر شهر گوهر فروش
نشاطی که این خیل را شدید	به روح نظامی و خسرو سید
ز سعدی و حافظ چنان کج دیو	که روح همه دشمنان کرد شو
الهی که تا پنج ضیروزه نام	به اطراف گیتی نماید خرام

به فیروزی بخت فرخنده باد

به ایمان چرخ دلش زنده باد

زهی سلطان ایوان رست	به او خرم گستان رست
چراغ بارگاه آفریش	فروغ دیده های هسلش
رسالت را سزاوار عظیم است	بلی این دهر را در تهم است
فضیح اند نبیا و است فصیح	ملیح اند نبیا و است ملیح
همه انوار او نور وجود است	همه انوار او در یابی وجود است
غرض از بود عالم بود او بود	وجود و بجز و کان با وجود او بود

به هر دم باد لرز ماسلامش
برای آل و اصحاب کرامش

فلک خونی که فرزند رسول است	اگر زرد لرزید نوا قبول است
بدست هر که تقدیم باشد	سگ او واجب تقدیم باشد
بیا فخری حینال سیم و زر کن	غم تحصیل علم از سر بد کن

سپہر لطف و کرم آصف سلیمان جا
 محبت آل نبی و زلی حبیبیہ
 امید و دلر چاہم کہ تا سپہر ملبد
 و ہند چشمہ خورشید آبروی بہ ما
 مبادایت او کم ز شکر اسدا
 بحق اشھد وان لا الہ الا اللہ

الہی بہ پاکان در گاہ خویش
 بہ پاکان شایستہ راہ خویش
 بہ عرش مجید و بہ لوح و قلم
 بہ آدم کہ کردی ز لطفش علم
 بہ حق رسولان با احترام
 خصوصاً محمد علیہ السلام
 کہ این پادشہ را بسی روزگار
 بہ فیروزی و ملک پانیندہ دار
 بر آتش بہ دل آنچہ مقتضو است
 بدارش بہ راہی کہ بہم است
 چون ز پسندیدہ رکب بند
 دعای شہ عادل اور پسند

موفق بہ ایمان خیر الکلام

سخن بادعا کرد فخری تمام

لا- لای تو شد چو دید آن ما- لا
لا- یق تر ازین نیست قدت لا- لا

لا- لا گهر ز جبه چو آید با- لا
لا- لای تو ام گوید و گوید لا- لا

ای ذات تو فیض بخش بر هر طلب
و حسن تو گردیده فرون ذوق طرب
تو معدن ملک جودی و دیده خند
صاحب جهان بپایت ارضین ادب

آن خان نامور که زمین در زمان او
از روی قدر طغنه به هفت آسمان کند
سهو و خطا بود که به احسان عدل
دانا حدیث حاتم و نوشیروان کند

ای آن که جهان خوش به تقای تو بود
تا دور سپهر است بقای تو بود
هر جا که حدیث بر زبان کنی گذرد
ختم سخن آن به که دعای تو بود

گفتم هر که رود سوی تو بجنون آید
زیر لب خنده زان گفت مگر چون آید
پرده دیده همه خون جگر داد برون
تا بنوازش این پرده چهریون آید

ای یافت خود ز روی دلجوی تو نور	وی کرده ز حد آرزوی کوی تو طور
این دیده که از رویت رویت دارد	هرگز نشود ز رویی که کوی تو دور
ای شاهان را به طفل بخت تو سپاه	فلخ همه از ملک و تخت و سپاه
نزدیک در تو با جُستند ولی	از دور به دست همه کردند نجا
نی - طاقت دوریم زیار جا - نی	نی - یستم به وصل او مها - نی
نی - رستم از بلای سرگردا - نی	نی - مشکل حبر را بود آسا - نی

چند

الف - نسخه شماره ۳۱۰۷ کتابخانه دانشگاه تهران خطی

ب - نسخه چاپ پاکستان تصحیح سید حامد الدین راشدی

ج - نسخه خطی متعلق به آقای تقی بانی مطلق

نسخه اصلی بنسخه خطی نه چندان کهن که تاریخ کتابت ندارد و در اختیار مولف است

غزل شماره ۱ : درنخوب و ج نیت .

غزل شماره ۲

نسخه ج : میدانم ز شادی بر زمین گرمی نسیم پارا .

نسخه ب : تو در دل جان طلب کردی جان ادم من از شادی کرم فرما که از بهر تو خالی حستم جارا

نسخه ج : کجائی ای چشم من که جان از روی بینائی .

نسخه الف : فاقه بیات پنجم و ششم می باشد .

غزل شماره ۳

نسخه ب : من و شبهای سحران بوده ام تار و دیار بها .

نسخه ب ج : از آن حال کی ای شوخ شکر لب نیسری .

نسخه ب ج : ملوگ وصل جانان مردگان را زنده می سازد .

نسخه الف : نخواهد دور از آن مه بار قیسمان ز ریت فخری .

نسخه ب : گر آتش زیر خاک افزون ببردن بود بها .

نسخه الف : فاقه بیات چهارم و ششم می باشد .

غزل شماره ۴ در نسخه الف نیست .

غزل شماره ۵ :

نسخه ب وج : ازین دیدان رخ فروخته فالتو .

نسخه الف : بخرام سوی باغ که گل فرشته شود .

نسخه ب وج : دور از تو کار ما همه شب آید یارب است .

غزل شماره ۶ :

نسخه ب : مارا به جفا بگریخت کجائی .

غزل شماره ۷ :

نسخه ب ج تا آن پیاله رفع کند سنگ تالدا .

نسخه ج : باید درید چون گشت از پی پیاله را .

نسخه ب : باید دوید به سحر گانت غزاله را .

نسخه ج : روی تو دید دوا دهم باد این رساله را .

نسخه الف : خالی نشد به گریه دل فخری خزین .

غزل شماره ۸ :

- نسخه ج : کس چو شود بدل از خوشتر جدا
 نسخه ب : در بزم دوست خوشتر مودم چو شمع .
 نسخه ب : خون در دل آمد از خط مشکین و لعل لب .
 نسخه ج : خون در دست آن خط مشکین و لعل لب .

غزل شماره ۹ :

- نسخه ب : سر میز نم از دست دل در خانه باد یوارا .
 نسخه ب : باید زیار سیمن رفتن به گلگشت چمن .
 نسخه الف : کی سوی باغ آمد گذر چون برگل اندازد نظر آن را که باشد دیگر از گلگذاری خارا
 نسخه الف : فخری مگو دل گشت خون شد چون سر سگت لاله گون .
 نسخه ج : فخری مگو دل گشت خون چون شد سر سگت لاله گون .

غزل شماره ۱۰ :

- نسخه ب : سجده غیر از کعبه کویش نمی شاید مرا .

نسخه الف: گر به هر ساعت غمی دیگر بفرایید مرا.

غزل شماره ۱۱:

نسخه الف: میت چندان غم اگر بجزش بود غمخوارا

غزل شماره ۱۲:

نسخه الف: از غم سفید مانسود، استخوان با.

نسخه ب: فاقد این غزل میباشد.

غزل شماره ۱۳:

نسخه الف: فاقد این غزل میباشد.

غزل شماره ۱۴:

نسخه الف: فاقد این غزل میباشد.

غزل شماره ۱۵:

نسخه الف: یار می بند برویم خاک کوی خویش را.

نسخه ب: این بیت را ندارند:

غزل شماره ۱۶ :

نسخه الف : دیگر آن دولت من میکنی بیستم غولاب .

نسخه الف : گفتم دارم از تو رآن روحون منو جهنتاب .

نسخه ج : فامداین غزل میبش.

غزل شماره ۱۷ :

نسخه الف : که دوریش تو گویا هزار فرنگ است .

نسخه ج : به خون من لب لعل تو هم بر آن رنگ است .

نسخه الف : که بوستان تو را بیل خوش آمد است .

غزل شماره ۱۸ :

نسخه ج : چه پاک از آن که دلم غم تو پر خون است .

غزل شماره ۱۹ :

نسخه ج : باد صبا باغ هوای بهار داد .

نسخ ب ج : از لطف نامیده در دیوار باغ تند .

نسخ ب ج : فیضی چنین که هر طرف باغ و بوستان .

نسخ ب ج : ز آن آب فیض بخش یاور که جام از او .

نسخ ب ج : مهندس ای شاهن آنگه در شرف .

نسخ ج : فاداین غزل میباشد .
نسخه الف ،

غزل شماره ۲۰ :

نسخه الف : وین قصه بنان همه بازار و کو گرفت .

نسخه ب : از غمزه ات چگونه دهم نرگس عشق .

نسخه ب : دیوانه اسیت نیست ز مائل بر او گرفت .

نسخه ج : فاداین غزل میباشد .

غزل شماره ۲۱ :

نسخ ب ج : فاداین غزل میباشد .

غزل شماره ۲۲ :

نسخ الف ج : فاقد این غزل میباشد.

غزل شماره ۲۳ :

نسخه ج : گوش کن افغان زار و آه تشبیر من .

نسخه الف : دوستی و اندیاردان منعم از جهان خوش .

غزل شماره ۲۴ :

نسخه الف : آه از کوی تو فزیم صد محنت و درد
هرگز نی بسی آن جان شریف از ما داشت .

غزل شماره ۲۵ :

نسخه الف : دریاب که از هر تو بسیار خراب است .

نسخه الف ب : ای مست هم انکار که آلوده بابت .

نسخه ب : من گشته آن نازچه دست چه قربابت .

غزل شماره ۲۶ :

در نسخه الف این طود شروع میشود :

ز درد یار که در جهان بی تو دارم است بجان رسیده ز من آنکه غمگارم است

وصال دوست میسر شود به دولت بخت
نه بخت یار و نه دولت در خستیا^{ست}مین اینخ
و در نسخه ج به این صورت آمده :

ز درد دوست که در جان بی قرار من است
بجان رسیده زمن آنکه دوستدار من است
غزل شماره ۲۷

نسخه ب ج : ز آن سبب هر چه بود لایتی بسیار کم است .
نسخه الف : ابیات پنجم و ششم را ندارد .
نسخه الف : جام پر کن کعبه از سلطنت و جام جم است .

غزل شماره ۲۸

نسخه ب : گشت شیدای جهان آنکه بوی تو گشت
نسخه ج : راست در محنت جان کندن و ز آن داغ زنت .

غزل شماره ۲۹

نسخه الف : شکایتی اگر از روزگار بجران گفت .

نسخ بُج: رخ نکوی توانیده عقل میگشای .

نسخه الف: دگر نه و اعطای پرگو سخن فراوان گفت .

غزل شماره ۳۰

نسخ بُج: هر دیده ای که در رخ ماه پاره نیست .

نسخه ج: ای آشنا چهره بخردست و پازون .

نسخه الف: بیرون شدن ز عالم رندی نه زندگیت .

غزل شماره ۳۱

نسخه الف: گل هوای بازشتن گویی از کزاردشت .

نسخه الف: ابیات پنجم و هشتم را ندارد .

نسخه ج: فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۲

نسخه الف: من مشاهده ات روز و شب ز راه طلب .

نسخ بُج: وزین دو حاصل من خیر اشک و آهی نیست .

نسخه ب: فادیت پنجم است .

غزل شماره ۳۳

نسخ الف ج: نسبت به غیره اگر این میکند خطاست .

نسخه الف: این سرکشی که میکند آن سرود خوشحالم .

نسخه ب: در سرکشی که می کشد آن سرود خوشحالم .

نسخه ب: بنشین بگوئه ای که کنون فتنه در بهوت .

نسخه الف: بهر ناوک بهادلم راست کرده ای .

نسخه ب: لطیف کن و بگوی که فخری گدی مات .

غزل شماره ۳۴

نسخ الف ج: از هر چندی می شنوم ناله مرغی

نسخه ب: گشتی من و بیداد تو تا از تو اثر هست .

نسخه الف: گشتی من و بیداد تو تا از تو اثر هست .

نسخه ب: با چند کشتی تیغ که بلند بمرن .

غزل شماره ۳۵

نسخه ب : چنان به بخت و غم زیستم که بعد از فوت
نسخه ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۶

نسخه الف : بجای که روی تن من و آفتاب صیت .
نسخه ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۷

نسخه ب : ابیات اول چهارم را ندارد .
نسخه ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۳۸

نسخه الف : زیر لب خنده زان گفت ز پا افتاده است .
نسخه ب : با تو هر گاه دلی را که چون کار افتاد .
نسخه الف : فخری از محنت اگر ناله کند عیب مکن

نسخه ج ؛ فاقه این غزل میباش .

غزل شماره ۳۹

نسخه الف ؛ این غزل را ندارد .

غزل شماره ۴۰

نسخه ب ج ؛ فاقه غزل بالا میباشند . این غزل را ندارد .

غزل شماره ۴۱

این غزل با قدری تغییر در غزل شماره ۲۳ تکرار شده و در نسخه های ب و ج نیست .

غزل شماره ۴۲

نسخه ب ج ؛ فاقه این غزل میباشند .

غزل شماره ۴۳

نسخه ب ؛ چو زنده ای که خود آید به خانه سلاخ .

نسخه ج ؛ فاقه این غزل است .

غزل شماره ۴۴

نسخه ب: چوبزه زیر قدمهای در بهت پستند.

نسخه ب: مردوران چوبه پیوند جان خود دیدند بهیچ باز اهل جهان نمی رستند.

نسخه الف: بهیچ باز اهل زمان نه پیوستند.

نسخه ب: چه سودمند باشد غمزدای دواعط

نسخه ج: فاداین غزل می باشد.

غزل شماره ۴۵

نسخه ج: دلبرم را که میان بسته به گیسوی دواز.

نسخه الف: هست بس سود در این گرچه زمانی دارد.

نسخه ب: نیست از درد تو در بزم به بزم بی حال.

نسخه الف: گفت روگویی هر کس که کافی دارد.

نسخه الف: ابیات چهارم و پنجم را ندارد.

نسخه ج: ابیات سوم، چهارم و پنجم را ندارد.

غزل شماره ۴۶

نسخه ج : زکریه گوهر مردم عتق تاب شود .

نسخه الف : زکریه گوهر شکم عتق تاب شود .

نسخه ج : فاقد ابیات ۵، ۶، ۷، ۸ و ۹ می باشد .

غزل شماره ۴۷

نسخه ب : که مشکهای عشق دوست غیر از یار نگشاید .

نسخه ب : مگو ناصح که فخری دل به گشت بستاندازد .

نسخه ب : بیت سوم را ندارد .

نسخه ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۴۸

نسخه الف ب : میر کجا آن ماه را بینم به رای بگذرد .

نسخه الف : بر سر ره زرد و زارم کی بود آن سرو ناز همچو آب زندگانی بر گیسوی بگذرد

نسخه الف ب : گفتم ای گر بکنم فخری بسویت چون بود .

نسخه ج : ابیات ۲، ۵، ۶ و ۸ را ندارد .

غزل شماره ۴۹

- نسخه ب ؛ وی به غیب از ماه رویت دیده اشرفید .
 نسخه ج ؛ چشم از نادیدن تو چو درازم پرسید تو چون درازم پرسید
 نسخه الف ؛ درد و نشان را اگر می سرخ اگر ساغر سفید .
 نسخه ج ؛ جای نام بکنده بین فخری دلین دفرسید .
 نسخه ج ؛ ابیات ۳ و ۵ را ندارد .

غزل شماره ۵۰

- نسخه الف ؛ جزینکه جان بسپارد در این بلا چه کند .
 نسخه الف ؛ کسی که دید خاک در تو چشمش نور
 نسخه الف ؛ شب فراق تو ام شد قرین به طالع بد .
 نسخه ج ؛ شب فراق تو ام شد قرین صحبت به .
 نسخه الف ؛ شایستی ز فراق گمی کنم ورنی .
 نسخ ج ؛ خواب جام لبست راست لذت از شادی .

غزل شماره ۵۱

نسخ بُج : جان بهر آن بود که به جهان فلک‌سند .

نسخ بُج : پیر هشی که آید از او بوی یوسم .

نسخ بُج : شد عمر که بهرین در دکانند .

نسخ بُج : ترکان ناک افکن چمت بخیر .

نسخه ج : فاقد ابیات ۵، ۶ و ۷ میباشد

غزل شماره ۵۲

نسخه بُج : ابیات ۳ و ۴ را ندارد .

نسخه ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۵۳

نسخ الف بُج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۵۴

نسخه الف : نیستند که در دستخط می‌کشد .

نسخه ج : مرده روز و صالت زنده میدارد مرا .

نسخه ب ج : گرچه می دانم بای بجزایم می کشد .

نسخه الف : بازمی گوید که فخری می نوشتم من لی .

غزل شماره ۵۵

نسخه الف : گر چنین روز غریبان تو با غم کند
زود باشد که مهم همه از بزم کند .

نسخه ب : این چنین روز کسی را به جهان کم گذرد
پیش از آن دم که مرا کار زمرهم گذرد .

نسخه الف : پیش از آن دم که مرا کار زمرهم گذرد

نسخه ب : ناکسم که بدلم سلطنت جم کند .

نسخه ج : فاقد این غزل میباشد .

غزل شماره ۵۶

نسخه الف ب : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۵۷

نسخه ب : ابیات ۴ و ۵ را ندارد .

نسخه ج : فاقدین غزل میباشد.

غزل شماره ۵۸

نسخه ب : دین طرّفه حدیثی توشیدن نگذارند .

نسخه ب : ابیات ۴ و ۵ را ندارد .

نسخه ج : فاقدین غزل است .

غزل شماره ۵۹ در نسخه های الف و ج نیست .

غزل شماره ۶۰

نسخه ب : ابیات ۴ و ۵ را ندارد .

نسخه ج : فاقدین غزل میباشد .

غزل شماره ۶۱

نسخه الف و ج : فاقدین غزل میباشند .

غزل شماره ۶۲

نسخه الف و ج : فاقدین غزل میباشند .

غزل شماره ۶۳

نسخه ج : فاقدین غزل می‌شد.

نسخه ب : در دل همه درد دوائی رسید او درد امن است کان بدوائی می‌زنند .

غزل شماره ۶۴

نسخه ب ج : فاقدین غزل می‌شدند.

غزل شماره ۶۵ فقط در نسخه الف وجود دارد .

غزل شماره ۶۶

نسخه ب ج : فاقدین غزل می‌شدند.

غزل شماره ۶۷

نسخه الف : راه محنتخانه مارا چرا دشوار کرد .

نسخه الف : گفت می باید چنان دیوانه را هشیار کرد .

نسخه ب ج : فاقدین غزل می‌شدند.

غزل شماره ۶۸

نسخه الف: پیش تو سر ز خجالت تو انم برداشت که ز بخت بد خود نیست در چون تقصیر

نسخه الف: عجب کسی نیست شایان غم در دوش شیر .

نسخه الف: روگردان تو ز فخری چه کند جان ایثار .

نسخه ج: فاقد این غزل می باشد .

غزل شماره ۶۹

نسخه الف: چاک اگر در عاشقی کردی گریبان را چه باک .

نسخه الف: فاقد بیت سوم است .

نسخه ب: کعبه وصلش از خواهی بجان دلیده و غم جانان بخاطر داری از جان غم مخور

نسخه ب: ابیات ۸، ۹، ۱۰ را ندارد .

غزل شماره ۷۰

این غزل از نسخه برگرفته شده است .

غزل شماره ۷۱

نسخه الف: چه خنده نکین و چه نازنین گذار

نسخه ج : فاداین غزل میباشد.

غزل شماره ۷۲

نسخه ج و الف : فاداین غزل میباشد .

غزل شماره ۷۳

نسخه ج : فاداین غزل میباشد.

غزل شماره ۷۴

نسخه الف : چنان دل بر جیب غم کشید از فرقت آن گل .

نسخه ب : همد روزم ز غم گریه همه شب زاری نالم خدا را ای ابله دیگر ندارم تاب انخوش

نسخه ب : به جان دادم آنده است دکن ندارد جز تو دماش .

غزل شماره ۷۵

نسخه الف : کسی که جرعه کشید از فعال آن ملک کو کی آب خضر تما سود به جامش

نسخه ب : چه حد طوف حرم دهش مرا که ز قدر

نسخه ج : فاداین غزل میباشد .

غزل شماره ۷۶

نسخه ب: من شیدارک آن ترک باد چشم می‌آدم .

نسخه ب: از آن ماندوست چون زه گیشتم بره ترش که در علم کانداری نشان ماند زه گیش

نسخه ج: بیت دوم را ندارد .

نسخه ج: اگر تن خالک راه او نشد روزی که یار آید .

نسخه ج: همه شب جان شیرین بر لب اند خواب می‌دیدم .

نسخه الف: بیت پنجم را ندارد .

غزل شماره ۷۷

نسخ الفوج: فاقدین غزل می‌شوند .

غزل شماره ۷۸

نسخ الفوج: فاقدین غزل می‌شوند .

غزل شماره ۷۹

در نسخه ج بیت و ابیات دوم و سوم از نسخه الف گرفته شده .

غزل شماره ۸۰

نخَبُج : فاداین غزل میباید

غزل شماره ۸۱

نخَبُج : دی گذشت امروز خوش شو تو غم فردا مخور .

نخَبُج : فاداین غزل میباید .

غزل شماره ۸۲

نسخ الف ج : فاداین غزل میباید .

غزل شماره ۸۳

نسخ بیج : فاداین غزل میباید .

غزل شماره ۸۴

نسخ بیج : فاداین غزل میباید .

غزل شماره ۸۵

این غزل از نسخ الف گرفته شده

غزل شماره ۸۶

نسخه ج : بن محل جدائی به چشمین محمد .

نسخه ب : نهرار دیده عشاق بهرت از هر سو .

نسخه الف : فاداین غزل می باشد .

غزل شماره ۸۷

نسخه ج : گذشت عمر به بچون دمی بیا به برم .

نسخه ج : دم مفارقتم شد باش بر سه جور .
بیا و برگنداین قدر که واگندم .

نسخه ج : شوم چون غمی برگشته از فراق هلاک .

نسخه الف : فاداین غزل می باشد .

غزل شماره ۸۸

نسخه الف : فاداین غزل می باشد .

غزل شماره ۸۹

نسخه الف ج : فاداین غزل می باشد .

غزل شماره ۹۰

نسخ الف ج: فاداین غزل میسبند .

غزل شماره ۹۱

نسخ الف ج: فاداین غزل میسبند .

غزل شماره ۹۲

نسخه ج: فاداین غزل میسبند .

غزل شماره ۹۳

نسخه ج: در چمن هر که که یاد آن سخن بالا کنم .

نسخه ج: بر سه آن کوی گشتم یاد ما وایت بباد .

نسخه ب: چون کنم انشای شرح شوق خود فخری که او .

نسخه الف: فاداین غزل میسبند .

غزل شماره ۹۴

نسخه ب: سخنهای شنو زان که سخن شنیدم .

نسخه ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۹۵

نسخه الف ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۹۶

نسخه الف ج : فاقد این غزل میباشند .

غزل شماره ۹۷

نسخه ب : هنوز روی تو دوزخ زلف میزد از خود .

نسخه ج این غزل را ندارد و مطلع از نسخه الف گرفت شده است .

غزل شماره ۹۸

نسخه ب : از تو استغاث توان کردن نه رسم است این سوخت جان باز دست تو چه استغاثت این .

نسخه ج : چند استغاثت توان کردن که استغاثت این .

نسخه ب : گر گئی پروای درویشان ای سلطان حسن .

نسخه الف : راست کردی ای کمان ابرو به جانم تیر خویش .

غزل شماره ۹۹

نسخه ب : گرم خونی را نشان با هر خس و خاری مکن .
 نسخه الف : میخوم سنگ جفاوی روم هر دم ز مهرش .
 نسخه ب : تحفه تقطیع کم خد گت خیزد از جا گردن .
 نسخه الف : می شود ظاهر ز اشک سرخ و روی زرد من .
 نسخه ج : فاداین غزل میشد .

غزل شماره ۱۰۰

نسخه ب : مگر خواهد شدن روشن ز راه آتشین من .
 نسخه ج : از آن بریم هر دم خواری من پیش میگرد .
 نسخه ب : که در چون شمع در کرم فشانند آستین بر من .
 نسخه ج : اگر گوید که خواهم در غم من جان بد فخری
 و هم آسان که خود نیخواست خواند آفرین بر من

غزل شماره ۱۰۱

نسخه ج : فاداین غزل میشد .

غزل شماره ۱۰۲

درنخب نیت

غزل شماره ۱۰۳

نسخه الف : صدجناز تو مرا گردل جهان برد . درنخب ج این غزل نیت .

غزل شماره ۱۰۴

نسخه ب : بهر تو اوبه غربت از خان مان قاده . دل برگرفت از جهان سر در جهان نهاده .

نسخه الف : آنیکه داده ایندو حُنت به بی مثالی .

نسخه الف : تو از سمند سرکش من در خان پیاده .

نسخه ب : در خیل بند گانت هم ز جهان تساده .

نسخه ب : کز غایت حرارت گویا زبان گشاده .

نسخه الف : ای شهسوار رخا فخر بود سگ تو .

غزل شماره ۱۰۵

نسخه الف : هزار فتنه بهر گوشه در هوا کرده .

نسخه الف: مرید پر مغام که در بلای خمار که تکیه بر کرم و رحمت خدا کرده

نسخه ب: سرود که بر در میخانه سرزند فخری هزار در و مراد دمی دو اکرده. نسخه ج: هزار در و مراد داود و اکرده.

غزل شماره ۱۰۶

نسخه ب: که اسیر صد بایم ز دخت هزار پاره .

نسخه ب: نتوانم از خجالت نظری کنم دوباره .

نسخه الف: تو اگر بهای بوسی ز لب کنی به جانی .

نسخه ب: تو که بوسه را بهائی ز لب کنی به جانی .

نسخه ج: تو اگر بهای بوسی ز لبم کنی به جانی .

نسخه ب: همه دلبران پیاده ز رخت بره قاده .

نسخه الف ج: زبانه چو تو ندیدم به لطافت ای ستمگر .

نسخه ب: بدنی چو آب حیون و دلی ز سنگ غاره .

نسخه الف ج: چه شود که نام فخری بد آید از شماره .

غزل شماره ۱۰۷

نسخه ب : تا غنچه دهن به بسم گشاده ای .

نسخه ب : باب اگر حدیث روان بخش تو رسد
افشاده آن زانکه در آب روان گره .

نسخه ج : فاقد این غزل می شد .

غزل شماره ۱۰۸

نسخه الف : ماکشته میوم چه حاجت به این همه .

نسخه الف : دیدم فزون چشم تو در آن لف و حال و خط .

غزل شماره ۱۰۹

ابیات ۲ و ۳ و ۴ از نسخه الف گرفته شده .

غزل شماره ۱۱۰

نسخه الف : ماه و خورشید پیش تو هندیشانی .

بیت پنجم از نسخه ب برداشته شده .

نسخه الف : فخری به شایش چو در مکنون شد .

غزل شماره ۱۱۱

نسخه الف : فارغ بود از تاج زر و طلعت شاهی .

نسخه الف ج : فخری طلبد جای تو در دیده شب و روز .

غزل شماره ۱۱۲

نسخه ب : جای آنست که آرام ندارم بجائی .

الف ج : ماه من کیت کنون یوسف گل پرین شاه خورشید رخى ترك ملك يه

نسخه الف : دلبسدى غمزه زنى عشوه گری بدخوی .

نسخه الف ج : آن چه رفتار خوش است و چه بلا بالایی .

غزل شماره ۱۱۳

نسخه ب : غم تو هست مرا آن قدر اگر پری .

نسخه الف : ز اهل حن تو را جان فدا که ممکنست .

نسخه الف : کنون زخیل گانت شمار فخری را .

غزل شماره ۱۱۴

این غزل از نسخه الف گرفته شده است .

غزل شماره ۱۱۵

این غزل از نسخه الف گرفت شده و بیت مقطع ناخوانا و از وزن خارج شده است .

پایان خط ؛ علی عریانی

فهرست

صفحه	عنوان
۱	غزلیات
۲	در داکه در و بجران از حد گذشت یارا
۲	نباشد ره به خود سوی دلت هر مسیر و پارا
۳	من و شبهای بجران تو و تار و زیار بها
۴	زلف بگشای که دل بسته دلم است اینجا
۵	ساقی بریز باده عشرت به جام ما

صفحه	عنوان
۵	بهت آینه صنّع خدای تو یار
۶	آمد بهار و لاله نوشت دیالیه را
۷	بیدار چه نباشم از آن سیم تن جدا
۷	در هر نگاهای دیده ام صدمه بار ز آوارها
۸	سجده خیر از کعبه گویت نمیشاید مرا
۹	کار ما را چون نمخواند به سامان یار
۹	ای تازه از حدیث لبست گشته جان ما
۱۰	آن که گوی که دارم دل غمناک آنجا
۱۱	بر قیسمان ای پری منهای خویش را
۱۱	یار پسندد به رویم خاک گوی خویش را
۱۲	دی صبح از بام رخ نمود یارم کی حجاب
۱۳	مرا تو جوانی و در دل غمت چنان تنگ است

- ۱۳ تو را که لاله رخسار و لعل میگون است
- ۱۴ آمد بجزار و لاله و گل در برابر است
- ۱۵ خرم و لیکه عشق تو منزل در او گرفت
- ۱۵ بندی سرم از خاک استمانه نشت
- ۱۶ آتشی در جان عشاق ز رخ نیکوی نشت
- ۱۷ آنکه زو آسوده جانم رخسار جانان است
- ۱۸ ای خوش آنروز که تن خاک در دست ما داشت
- ۱۸ بی لعل تو دل خسته و جان در تب و تاب است
- ۱۹ هنوز دو تو در جان پیوسته در من است
- ۱۹ روی زیبای ترا صفحۀ مشکین رسم است
- ۲۰ چون بشیم شسته دل از آن زلف چو شست
- ۲۱ صبا به دل چه خبر شب زلف جانان گفت

صفحه	عنوان
۲۲	در داکه صبر در غم آن با همپاره نیست
۲۲	صبحدم پیش گل میل فغان زار دست
۲۳	گناه چیست که سوی منت نگاهی نیست
۲۴	مار اجهای آن مدامه بران وفاست
۲۴	هر چند تر از برمن سکین نظری نیست
۲۵	کسی که روی بر این خاک آستان سوده است
۲۶	پیش خط تو غالیه مشک ناب چیست
۲۶	هر که در دیر مغان ساغر صهارزه است
۲۷	تا دل خسته در آن زلف دو تا افتاده است
۲۸	زندگانی با قیاب یار جانی مشکل است
۲۸	مه روی تر گفت که انوار تجسلی است
۲۹	آتش جانم فروز جدم ز تاب روی نیست

صفحه	عنوان
۲۹	گفتش دور از تو چشم جهان بین نور نیست
۳۰	بیایه بیهوش تو انگ شد جهان فراخ
۳۱	کسان که دل بسزاف دلباز بستند
۳۱	هر که دل شیفته سرور وانی دارد
۳۲	از آن به پیش خست ماه در حجاب شود
۳۳	دلا کار ز رفغان و ناله دور از یار ناکشاید
۳۴	هر کجا کان ما بروسیم به راهی بگذرد
۳۴	ای تو را در باغ عارض یا سمن برصیف
۳۵	دلی که شد به بلای تو مبتلا چه کند
۳۶	خوبان چه قصد کشتن اجل وفا کنند
۳۷	دیده ناروشن از آن عارض و غیب نگرید
۳۸	ناگاه پیش از این که کسی را خبر شود

عسول

- ۳۸ دوستان گویند هر ساعت که یارم میکشد
- ۳۹ گر چنین روزی اسیران تو با غم گذرد
- ۴۰ بی رخت روز و شتم درالم و غم گذرد
- ۴۰ گهی که ز کس مست خیال خواب کند
- ۴۱ مار اسباب تو رسیدن نگذارند
- ۴۲ خط سبز تو و خال سیاه روی سفید
- ۴۲ خشم و ناز یار را ناچار میباید کشید
- ۴۳ سوز در دم زان لب لعل چو شکر تازه شد
- ۴۳ فریاد ما که بجا به تو ای دلبر بار شد
- ۴۴ تا صوفی از قبح به صفائی نمیرسد
- ۴۵ از بهر تو صد خون جگر نوش توان کرد
- ۴۵ از دل جنون عشق تو زایل نمیشود

- نوشین لبست ز چشمه سیوان نشان دهد ۴۶
- یاراگر آبادی ملک دل اغیار کرد ۴۷
- ای من دشته راجان به کند اسیر ۴۷
- باز ایدل تازه کرد و گلشن جانم مخور ۴۸
- تب غم دارم و در دسرو سحران بر سر ۴۹
- من ز فراق تو در خون دل به زلری زار ۵۰
- ای همه زار غم روی تو و من زار تر ۵۰
- ناوکی بر دل از آن غمزه بیباک انداز ۵۱
- تعالی الله عجب لطفی است در سرو خدایش ۵۲
- دل چنین که قادی به زلف خم به خمش ۵۲
- از آن باز است چون زه گیر چشم برده تیرش ۵۳
- چو از برق نماید رخ ماه من خورشید خارش ۵۴

- ۵۴ شد دلم دیوانه ز سودای تیغ سنجش
- ۵۵ ز من بادم خیمی برده دل تا دیدم ز دورش
- ۵۶ تار یک ز پیرین نازک به تنش
- ۵۶ غافل ز حال من برگشته میل مبش
- ۵۷ به شب بخال تو کنم دست در آغوش
- ۵۷ ز آتش میو شب تار و ز گریام چو شمع
- ۵۸ به گشت کوی تو مار فروخت است از باغ
- ۵۹ کجا که غم کنی یار و یاورت توفیق
- ۵۹ بنحال ما گذرای سرو چاکب و چالاک
- ۶۰ گذشت عمر به بجران بیاد می به سرم
- ۶۱ ای که هرگز کنی یاد دل نا شادم
- ۶۱ من و خسته گر در پای آن سیمین بدن میرم

- غریب کوی تو کس نیست این چنین که منم ۶۲
- بزن بر سینه جن جنجر و فکن سر ز تن بم ۶۳
- گفت جانان سوی من بگذر بگرشتم چشم ۶۳
- گر می در بزم آن خورشید سیر جا کنم ۶۴
- بسکه بر وعده دیدار تومی نازیدم ۶۵
- تو و جام می خندان چو گل با خاطر خرم ۶۶
- نمود چهره و گفت آفتاب یا قمر است این ۶۶
- سرم خدای سر و قد سیمبر من ۶۷
- چند استغاثان کردن که رسم است این ۶۸
- آمد از در دوتو برب جان خشم برور من ۶۸
- چو کردم خاک راه و بگند آن نازنین بر من ۶۹
- رفستی و میروا ز پی دل بحیل من ۷۰

- ۷۰ ای بر جان از غم و درد تو همه سیم تنان
- ۷۱ هست پنهان بدلم درد فلوان از تو
- ۷۲ بهر تو ام به غربت از خان مان قاده
- ۷۳ هو ای باغ چو آن سه و دلر با کرده
- ۷۳ مه من چو انباشد حکم هزار پاره
- ۷۴ تافته ای به کیوی غمبختان گره
- ۷۵ تا کی برای کشتن من خشم و کین همه
- ۷۵ مانده در دل شکل سرو قامت جانانه لی
- ۷۶ ای تر بر همه خوبان جهان سلطانی
- ۷۷ اخی حکم تو نافذ به سفیدی و سیاهی
- ۷۸ زد علم آتش عظم ز سبی بالائی
- ۷۸ دلم که گشت به خون از غم نهار یکی

صفحه	عنوان
۷۹	جانِ فتن بیرون دور از تو بتهائی
۸۰	چه شود اگر به کرم گهی سوی خسته ای گذری کنی
۸۱	قصیده
۸۲	ای شکوه مبعثرتاج سران را افتخار
۸۴	ساختی سز که آمدش به انجم به حمل
۹۱	رباعیات و دوبیتی ها
۹۷	ابیات پراکنده
۹۹	ملحقات و اضافات
۱۰۰	هر چه از جور و جفا بتوان کرد
۱۰۰	ای همدم جانیش خونین جگران
۱۰۱	چون غنچه دلی دارم بر خون زجای تو
۱۰۱	بر گل ز سنبل صلیب مکنی

صفحه	عنوان
۱۰۱	به وفاء و عهد با تو که دل از وفات نالی
۱۰۳	مثنویات
۱۰۴	الابر پهر حادست چه مهر
۱۰۷	الای فرخ پریش بهوشیار
۱۰۹	طلب کار سایل به طرف درم
۱۱۱	زخی سلطان یون رسالت
۱۱۱	فلک خوئی که فرزند رسوست
۱۱۲	قطعه
۱۱۳	رباعیات و دو بیتها
۱۱۵	صلاحات

پایان
بنیاد علی عریانی

مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

مرآة المثنوی	شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب
دیوان ادیب پیشاوری	شمارهٔ مجموعه ۲	«
دیوان مخفی «زین النساء بیگم»	شمارهٔ مجموعه ۳	«
دیوان زرگر اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۴	«
دیوان غنی کشمیری	شمارهٔ مجموعه ۵	«
دیوان نیازجو شقانی	شمارهٔ مجموعه ۶	«
دیوان محیط قمی	شمارهٔ مجموعه ۷	«
دیوان سرخوش تفرشی	شمارهٔ مجموعه ۸	«
دیوان مستورهٔ کردستانی «ماه‌شرف خانم»	شمارهٔ مجموعه ۹	«
دیوان شیخ رئیس افسر	شمارهٔ مجموعه ۱۰	«
دیوان شاطر عباس صبوحی	شمارهٔ مجموعه ۱۱	«
مشاعرهٔ احمد	شمارهٔ مجموعه ۱۲	«
دیوان خروس لاری جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۱۳	«
دیوان غبار همدانی	شمارهٔ مجموعه ۱۴	«
گفتگو در شعر فارسی	شمارهٔ مجموعه ۱۵	«
دیوان گلچین معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۶	«
دیوان نثار گرم‌رودی	شمارهٔ مجموعه ۱۷	«
بحر طویل‌های هدهد میرزا	شمارهٔ مجموعه ۱۸	«
گلزار معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۹	«
دیوان نظام وفا	شمارهٔ مجموعه ۲۰	«
دیوان جیحون یزدی	شمارهٔ مجموعه ۲۱	«
دیوان همای شیرازی «شکرستان» جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۲۲	«
دیوان خسروی	شمارهٔ مجموعه ۲۳	«
دیوان دولت‌شاه قاجار	شمارهٔ مجموعه ۲۴	«
دیوان رفیق اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۲۵	«
دیوان فتح‌الله خان شیبانی کاشانی	شمارهٔ مجموعه ۲۶	«
دیوان خوشدل تهرانی	شمارهٔ مجموعه ۲۷	«
دیوان وثوق	شمارهٔ مجموعه ۲۸	«
دیوان درویش عبدالمجید طالقانی	شمارهٔ مجموعه ۲۹	«
دیوان صباحی بیدگلی	شمارهٔ مجموعه ۳۰	«

جلد زرکوب	شماره مجموعه	دیوان ابوالعینک
«	۳۲ «	دیوان طائی شمیرانی
«	۳۳ «	دیوان طراز یزدی
«	۳۴ «	دیوان قاسم کاهی
«	۳۵ «	دیوان جلال الدین عضد یزدی
«	۳۶ «	دیوان عطار شیرازی
«	۳۷ «	دیوان فخری هروی
«	۳۸ «	دیوان عصمت بخارائی
«	۳۹ «	دیوان شیخ احمد جام (ژنده پیل)
«	۴۰ «	دیوان هنر جندقی
«	۴۱ «	دیوان روشن اردستانی
«	۴۲ «	دیوان مدهوش تهرانی
«	۴۳ «	دیوان قصاب مازندرانی
«	۴۴ «	دیوان صفی چرگس
«	۴۵ «	دیوان سہائی کرمانی
«	۴۶ «	دیوان سحاب اصفہانی
«	۴۷ «	دیوان حسینعلی منشی کاشانی
«	۴۸ «	دیوان شوخ
«	۴۹ «	دیوان مجنون توپسرکانی
«	۵۰ «	تقد الشعر

